شک شهودی

به عنوان یک مهارت روانی



یه کتاب نسبتا داستانی در مورد روانشناسی تکامل

نویسنده:
زهرا همتی

دیشب خواب میدیدم که توی یه تناسخ شبیه زندگی زمینیم هستم. خونواده‌ام فرق خاصی با خونواده‌ی فعلیم نداشت. شاید فرق جامعه‌شون با محیط فعلی من در این بود که به علوم تجربی، اهمیت زیادی میدادن و حتی برای افرادی که تحصیلاتشون متوقف شده بود، یادگیری و یاد دادن چیزایی در مورد علوم تجربی، یه جور سرگرمی بود.

یه خواهری داشتیم و این خیلی زرنگ بود. خیلی خوب، با سیستم اون جامعه هماهنگ شد و تونست به شهرهای دور سفر کنه و موقعیت‌های کاری خوبی رو به

دست بیاره. اون عملا یه فرد ثروتمند و آینده‌دار محسوب میشد.

برعکس اون، من آدم به درد نخوری بودم و به خاطر اینکه تو روی پدرم وایسادم و بهش انتقادای تندی کردم، مزیتای زیادی رو از دست دادم.

یه روز خواهرمون به خونه اومد و نامزد جدیدشو معرفی کرد. البته زیاد نیازی به معرفی کردنش نبود چون ما طرفو می‌شناختیم. اون یه چهره‌ی رسانه‌ای معروف بود و خانواده‌ام بدشون ازش نمی‌اومد. حتی به خواهرم افتخار میکردن که تونسته این تپه رو فتح کنه.

من از یارو خوشم نمی‌اومد؛ ولی اون زمانا آدم آروم و مردم دارتری بودم. طرفو حامی سیستم پروپاگاندا میدونستم و حتی در مورد درستی بعضی حرفای

علمی‌ای که میزد شک داشتم؛ حس میکردم که صرفا داره با کلمه‌های عجیب و پیچیده بازی میکنه تا به شنونده‌ی خودش این حسو بده که خبرنگار فهمیده‌ایه و علم زیادی داره.

با خودم گفتم این یارو نامزد خواهرمونه و احترامش واجبه.

مرده واقعا رفتار بدی نداشت. اتفاقا طرز حرف زدن و ظاهرش هم خوب بود و حتی چند تا عمل زیبایی اساسی هم انجام داده بود؛ ولی غیر قابل انکار بود که ازش عنم میگرفت.

خواب ورق خورد و میدیدم که زمان زیادی گذشته و توی یه مدرسه هستم. اون مدرسه به دست یه عده افراطی سادومازوخیست اداره میشد که رفتار بدی با بچه‌ها داشتن و اونا رو به صورت رندوم و ظاهرا

بی‌دلیل و طی مراسمات خاصی مورد آزار و اذیت قرار میدادن.

یه روز که خواستن منو شکنجه بدن، اعصابم خورد شد. هم با مسئول شکنجه درگیر شدم هم دوییدم سمت دفتر و با کادر مدیریتش دعوا کردم. اونا سه تا زن بودن و دعوا کردن باهاشون زیاد سخت نبود. حتی تونستم چاقو رو تا زیر گردن مدیره برسونم؛ ولی دلرحمی به خرج دادم و به نظرم منصفانه نیومد که بکشمش.

اونا تصمیم گرفتن که منو بکشن. زنه به یکی از شاگردا گفت: «غذای بدی ازش درست میشه که میتونه دهن همه رو زخمی کنه؛ چون دستگاهی که ازش استفاده میکنیم استخوناشو هم خورد میکنه.»

بعید میدونم که تونسته باشم فرار کنم ولی قبل از اینکه بمیرم، روحم از تنم جدا شد و مرگ خودمو ندیدم. هنوز حس میکردم زنده‌ام.

روحم ناخواسته سمت بچه‌های توی حیاط کشیده شد. یه عده که در اکثریت بودن و طبع معصوم‌تری داشتن، به یه عده‌ی محدود میگفتن که: «واقعا اون بیرون چجوریه؟ شما به نظر میاد که اون بیرونو خوب دیدید. نکنه هیچ وقت قرار نیست که ما بتونیم اون بیرونو ببینیم.»

اونا جرات نداشتن بیشتر از اینا اصرار کنن و می‌ترسیدن. حین گفتن این حرفا هم چشماشون پره اشک شده بود. گروه مقابلشون هم اهمیتی به این حرفا نمی‌دادن و بی‌تفاوت بودن. من نمی‌دونستم که اونا چطور دنیای بیرون رو دیده بودن؛ اما توی اون

لحظه، می‌تونستم حس کنم که قبلا توی این سرزمین زندگی کردم و محیط بیرونشو مثل کف دستم می‌شناسم.

هنوز فکر میکردم که زنده‌ام و سعی داشتم جون خودمو نجات بدم. تصمیم داشتم از محله خارج بشم و خودمو به جنگل برسونم. قایم شدن توی جنگل، کار راحت‌تری نسبت به فرار و دویدن دائمی بود.

ولی وقتی که برای فرار کردن، از زمین فاصله گرفتم و شروع به پرواز کردم، فهمیدم که احتمالا زندگیم توی این جامعه تموم شده و حالا فقط یه روحم.

اگه افسوسی توی اون لحظه داشتم این بود که چرا از خیلی وقت پیش، از همون زندگی قبلی، نسبت به ایرادایی که توی جامعه میدیدم انتقاد نکردم یا سعی نکردم تغییرش بدم؟ گرچه چیز زیادی هم برای

افسوس خوردن نبود؛ اما اگه تلاشمو میکردم، اینقدر حس به درد نخور بودن نداشتم و حس نمیکردم قربانی حماقت خودم شدم.

دیروز کتاب مهارت‌های روانی سطح 29 و 30 رو منتشر کردم؛ ولی بهتر دیدم که قبل رفتن به سراغ سطح 31، درسای بیشتری در مورد سطح 30 یاد بگیرم. حس کردم که مهارتای این سطح، به درد چالشایی که توی زندگیم دارم میخوره و می‌تونه کمک کنه تا بعضی از مشکلاتمو به شکل بهتری مدیریت کنم.

علاوه بر گرسنگی ذهنی، یه موضوع دیگه هم هست که بهم این حدسو میده؛ یه الگوی تکراری که در پایان جلد اول و دوم هدیه‌ی عقاب هم اتفاق افتاد. اینکه خوابام در مورد اون سطح بخصوص، متوقف نمیشه؛

ولی وقتی که بیدار میشم، چیز خاصی هم از خوابام یادم نمیمونه؛ فقط میدونم که دوباره، خوابی در مورد اون سطح بخصوص دیدم و در مورد محتواش، کنجکاو میمونم. نوعی گرسنگی ذهنی رو نسبت به ادراکش حس میکنم.

اسم مفهوم سطح 30 رو گذاشتم شک شهودی و منو یاد کاری انداخت که زیاد انجامش میدم و اتفاقا به خاطر این موضوع هم افراد زیادی ازم بدشون میاد؛ منظورم انتقاد کردنه.

مفهوم سطح 30، کاربردای زیادی داره؛ اما توی رشد و بهینه‌سازی الگوهای نقد هم میتونه موثر باشه. برای همین هم فکر کردم بهتره یه همچین چیزی رو در موردش شروع کنم.

دیشبم قبل خواب، به همین منظور مراقبه انجام دادم و انتظار نداشتم که همچین خواب ناخوش آیندی رو ببینم. یه خوابی که وقتی ازش بیدار میشی، قلبت محکم بزنه و عصبی بشی؛ خب این برای من نشونه‌ی اینه که این قضیه مهمه و ذهنم حس میکنه که افزایش حساسیتم نسبت به این موضوع می‌تونه به حفظ بقام کمک کنه.

راستش فقط موجوداتی که علنا و با اراده‌ی خودشون در حال شرارت هستن از انتقادای من بدشون نمیاد. البته نه همه‌شون، بعضی‌هاشون نوشته‌هامو حتی قبل اینکه ویرایش و منتشرشون کنم هم میخونن و از محتواش، به نفع خودشون، بهره‌هایی هم میبرن.

این حرفا، خیلی از دوست و آشناهام و افرادی که خودشونو سرشار از عشق میدونن هم ناراحت کرده و

واکنشی با این مضمون دارن که: لزومی داره اینقدر سخت بگیری یا با ما که قصد بدی از نوشتن این حرفا نداریم اینطوری خشک و جدی انتقاد کنی؟

بعضا سعی میکنن کارو به شوخی و خنده بکشونن؛ ولی کار یه متفکر، در نظرم کم ارزش‌تر از یه فرد که در حوزه‌ی علوم تجربی کار میکنه نیست؛ مخصوصا وقتی تبدیل به فردی میشی که عده‌ی قابل توجهی دارن کتاباتو میخونن و ازت تاثیر می‌پذیرن. زندگی مردم، بازیچه نیست و اگه ماهایی که مثلا خودمونو در هماهنگی با هستی و نیروی عشق میدونیم، مسئولیت پذیر نباشیم، کار برای تاریکی و نیروهای نابهنجار، خیلی راحت‌تر میشه؛ چون اونا اتفاقا اهل شوخی نیستن، جدیت زیادی دارن و اتفاقا دست آوردای قابل ملاحظه‌ای هم دارن.

اهمیتی هم نمیدم که یه عده‌تون میاید و از گذشته ام، کارای بدم رو بیرون میکشید و میزنید توی سرم؛ چون این قضایا رو دعوای یه عده‌ی جنده‌ی دبیرستانی نمیدونم که می‌خوان با نشون دادن پارگی کص بقیه، به باکرگی خودشون افتخار کنن. در واقع من حتی اگه آدم شروری هم باشم، بازم با امثال شماهایی که فکر میکنید با بی‌تفاوتی می‌تونید تجربه‌ی خوبی از زندگی داشته باشید و شبیه یه مشت قلدر دبیرستانی برخورد میکنید، آبم تو یه جوب نمیره.

کسی که همچین کتابایی رو مینویسه، برای تداوم کارش فقط به نیروی عشق نیاز نداره؛ منظورم اینه که تو میتونی تصمیم بگیری که شرور باشی ولی بازم هر روز بنویسی. میخواید مسخره‌اش کنید ولی ادعام اینه که دارم کار علمی انجام میدم. موضوع مورد

علاقه‌ام هم اینه که مسیر تکامل رو به لحاظ روانشناختی، مورد مطالعه قرار بدم.

ایراد میگیرن که بددهنی و زیاد فحش میدی؛ ولی اتفاقا بخش زیادی از موهبت دیده شدن کارامو مدیون این هستم که با مردم، به زبون خودشون صحبت میکنم. این فحشا جزوی از فرهنگ جامعه‌ای هست که باهاش ارتباط دارم. چه توی زمین، چه افرادی که از قلمروهای دیگه می‌بینم. طرف حتی اگه تو محیط کاریش از این حرفا نزنه اما توی ذهنش، با همچین کلماتی ممکنه استدلال کنه؛ راجب دنیا قضاوت کنه و تصمیمات خودشو پیش ببره.

صبح که از خواب پا میشم و میبینم همسایه داره سر و صدا میکنه، توی دلم نمیگم: چه انسان‌های

بی‌فرهنگی! حقیقتا که جامعیت عقب مانده، ملال را بازتولید میکند.

پیش خودم میگم: نگاه این کصکشا رو، انگار ننه شونو دیشب گاییدم که دارن اینقدر عر عر میکنن.

شما می‌تونید انتخاب کنید که استاد پسند و بازاری بنویسید ولی بنده ترجیح میدم که حرفم صادقانه به نظر برسه و افرادی که علاقه‌ای به کتابای علمی ندارن هم برای خوندن کارام کنجکاو بشن.

.

.

.

ساعت نزدیک یک شبه. متاسفانه امروز نتونستم خواب جدیدی به دست بیارم. یعنی خوابایی هم دیدم ولی بدخواب شدم و همه‌شونو یادم رفت.

نشستم فیلم و سریال دیدم، کتاب خوندم، به کار و کاسبیم رسیدم، حتی جعبه‌ی جواهرات و لوازم آرایشیمو مرتب کردم و به این نتیجه رسیدم که جواهراتم خیلی کمه و عجیبه که وسوسه نشدم چیزای بیشتری بخرم.

راستش هنرای بصری رو خیلی دوست دارم؛ ولی فقط دوست ندارم درستش کنم. فراتر از ساخت، مهم اینه که مخاطب داشته باشی؛ جامعه‌ی خودمو پیدا نمیکنم که بتونم کارمو در معرض قضاوت قرار بدم. آدمای اطرافمو دوست ندارم و سابقا که هنرمو اشتراک میذاشتم، خیلی ازشون عنم گرفت و اذیتم کردن.

سعی میکنم به نوشتن این کتابا به چشم یه جور هنر نگاه کنم؛ هرچند که فکر نمیکنم چندان ربطی به هنرای بصری داشته باشه. جلداشونو هم خیلی وقته خودم طراحی نمیکنم و اغلب، عکس آماده میزنم یا نقاشی‌های بقیه رو استفاده میکنم.

هنر بصری، مخصوصا نقاشی، خیلی اصیل و بدویه. بدون کلمات، میتونی حرف بزنی و ابراز احساسات کنی.

فکر نمیکنم دیگه بعد از زندگی فعلیم، مثل الان، وقتمو برای نوشتن بذارم. در واقع اگه الانم روم میشه با جوامع‌تون حرف بزنم به خاطر اینه که حرفاتونو واضح نمیشنوم. خوابام و انرژی‌هایی که در موردتون میبینم و حس میکنم، بعضا رنجم میده ولی باز هم یه

پدیده‌ی غیر این جهانیه میدونی؟ اگه می‌تونستم به شکل مستقیم و واضح‌تری، بازخوردتون رو ببینم، خیلی بعید میدونم که از راه نوشتن، با جوامع‌تون ارتباط میگرفتم.

نمیدونم توی زندگی بعدی، چه فرصتا و چه موقعیتایی ممکنه فراهم بشه.

وقتی که طی زندگی فعلیم یه بچه بودم، یه خوابیو تقریبا زیاد میدیدم. خواب میدیدم که دارم میمیرم و حس ناراحتی زیادی دارم؛ چون حس افسوس زیادی سراغم میومد و با خودم فکر میکردم که ای کاش تا وقتی که زنده بودم، وقت بیشتری رو با دوستام می‌گذروندم و تنهایی طی نمیکردم.

اون زمان نمی‌دونستم چجوری باید خوابامو تفسیر کنم و تعبیرای توی اینترنت هم کسشعر بودن.

وقتی که از خواب بیدار میشدم، شاید چند لحظه تو مود خوابه بودم؛ ولی بعدش، حس نمیکردم که واقعا علاقه داشته باشم که بیشتر از این، با همکلاسیام و بچه‌های اطرافم ارتباطی بگیرم. منم برای خودم دوست و رفیق داشتم، هرچند که شاید زیاد تو کف این داستانا نبودم.

دوستا برام نماد چیزایی هستن که خودت انتخاب میکنی و با توفیق اجباری و میراثی که بهت میرسه فرق دارن. این یه واقعیته که نسبت به اوایل جوونیم و نوجوونیم و حتی کودکیم، حالا حس خوشحالی بیشتری دارم. همیشه میترسیدم که چیزایی که

دوست ندارم بهم تحمیل شه. خیلی وقتا حس میکردم هیچ راه در رویی نیست.

الان به سن و سال و توانایی هایی رسیدم که دیگه خیلی چیزا رو نمی‌تونن بهم تحمیل کنن. شاشیدم توی ازدواج فامیلی و بچه زاییدن برای یه شکم گنده‌ی دول خرمایی که قیافه و اخلاقش شبیه کیر بعد جقه و پولشو از راه ساک زدن برای کارفرما و بالادستی‌هاش به دست میاره. کیرمو کردم تو دانشگاه و تو صورت ننه بابایی که دوست داشتن دختر سر به راهی باشم و کارمند صفت بار بیام، یه گوز گنده و آبدار زدم.

تا قبل اینکه راجب روانشناسی تکامل کنجکاوی کنم، فکر میکردم که هنر، محدود به همین چیزایی هست که براشون اسم گذاشتیم و توی دانشگاه‌ها و موسسه‌های آموزشی تدریس میشه. ولی چیزی که توی این سیستم میبینم اینه که خوده زندگی تک تک ما، نوعی از هنرو به نمایش میذاره. شاید تا یه جایی هم تا حد زیادی مقلد باشیم؛ ولی هر چه بیشتر رشد کنی، خلاقیتت هم قدرت بیشتری پیدا میکنه و تبدیل به ترکیب بکرتری میشی.

توی زندگی بعدیم، دوست دارم بزنم تو کار مذاکرات صلح. شنیدم که بازار کارش خوبه و بیزنس پلنمو هم تقریبا به طور کاملی طراحی کردم. خوبیش اینه که همچین کاری ایجاب میکنه که با متفکرا و تاریخ هر

تمدنی که دوست داشته باشم آشنا بشم و کتاباشونو مطالعه کنم.

.

.

.

برای استادای نوری

اینکه این نامه رو می‌نویسم به این معنی نیست که مشتاق حرف زدن باهاتون هستم و کدورتای گذشته رو کنار گذاشتم؛ بخشی از وجودم مشتاقه؛ اما این اشتیاق، خیلی کمتر از بیزاری و نفرتی هست که نسبت به شما دارم.

قضیه اینه که دیروز داشتم به نامه نگاری با شما فکر میکردم اما از خیرش گذشتم و خوابیدم. بعدش خوابی دیدم که برام همچین مضمونی داشت؛ اینکه

برای مراقبت از سلامت روانی خودمم که شده بهتره حرفامو به زبون بیارم و با دنیای اطرافم ارتباط بگیرم، و اینکه همیشه چیزای جدیدی برای یاد گرفتن وجود داره.

البته این حدسو میزنم که این خواب مسخره، صرفا یه تحریک حسی از سمت شماها بوده، کاری که توش مهارت زیادی دارید؛ چون ظاهرا عارتون میاد که به خودتون زحمت بدید و دو کلوم حرف حساب بزنید یا کارتون رو درست انجام بدید، و به جاش ترجیح میدید که مثل یه بچه‌ی لوس یا گربه‌ی شرک، از مظلوم نمایی و قربانی ساختن بهره ببرید.

زندگی زمینی، از من آدم سادومازوخیست ناجوری ساخته و با اینکه آلتتون به سنگ بخوره، قراره که کنار بیاید.

ببینید من حاضر نیستم برای اینکه ازم مراقبت کنید، مجیزتونو بگم و کینه‌های گذشته رو فراموش کنم. در واقع وظیفه‌ی شما میدونم که از کسی که داره باهاتون کار میکنه، تا حدی که در توانتونه مراقبت کنید. اگه حرف میزنم و انتقاد میکنم هم بخش زیادیش بابت اینه که در مورد گفتن حرفی که می‌دونم درسته احساس مسئولیت میکنم؛ نه بابت اینکه عاشق چشم و ابروی شما هستم.

احساس من با گذشته‌ی نه چندان دور، هیچ فرق خاصی نکرده. اون زمانا احتمالا با فحشای سنگین و داد و هوار گفتمش و الان با ملایمت میگم. به قول این زمینی‌ها: شرم بر شما، از خودتون خجالت بکشید که اینطوری از کسایی که بهتون اعتماد کردن مراقبت میکنید و همچین محتوای سطح پایین و آشغالی رو بهشون درس میدید. شرم بر شما به خاطر حمایتی که از فرهنگای فاسد و عقب مونده‌تون میکنید. شرم بر شما به خاطر این ضعف و حال و روزی که امروز دارید و افرادی که از خودتون فراری دادید.

شرم بر شما که می‌شینید به زجر کشیدن ماها توی تناسخای زمینی نگاه میکنید و خم به ابرو نمیارید؛ چون برای بشر زمینی، پشیزی ارزش قائل نیستید. شرم بر شما که بعد دیدن اون همه بدبختی و زجری

که به من تحمیل کردید و دروغا و سو استفاده هاتون، هنوز مثل یه جنده، دم تکون میدید و میخواید ارتباط برقرار کنید.

اگه هنوزم همکاریمو با فدراسیون عقب مونده‌تون ادامه میدم، به اعتبار افرادی مثل آشتر هست، نه شما استادای پیزوری.

یه چیزی هم به تو میخواستم بگم آقای پودیتو. گرچه مطمئن نیستم هنوز زنده باشی. با توجه به اینکه دوره‌ی مرگ و میره، این حرفو از من یادت باشه که اگه مثل بی‌عرضه‌های نوب، افتادی و مردی، حتی دیگه اسمتم نمیارم. خودتو با این احمقای اطرافت مقایسه نکن؛ تو هنوز جوونی و نگاهت به زندگی،

خیلی سطحی و بیخوده، و هزار جور تجربه است که هنوز میتونی به دست بیاری. نگاهت به یکی مثل عموی سامانتا باشه که معلوم نیست چند سالشه ولی هنوز مثل پسرای روی جلد مجله‌های مد و فشنه. خاک بر سرت باشه اگه بخوای تو این جنگا بیوفتی و بمیری، فهمیدی؟

.

.

.

برای سامحوی عزیزم

سلام عزیزم امیدوارم که شبت بخیر باشه. داشتم به یه قضیه‌ای فکر میکردم که بهتر دیدم بنویسمش و بعدا هم دوباره بهش فکر کنم.

میدونی الان ۸ ساله که ترک تحصیل کردم. نمی‌دونم اون زمانی که خوابگاهی بودم هم گذرمون به همدیگه خورده یا نه. دوره‌ی عجیب و غریبی بود و تازه داشت سیر تسلسلی تورم شروع میشد. هنوز گرونی، خیییلی کمتر از الان بود؛ که البته این چیز زیاد مهمی نیست. چیزی که ازش خوشم میومد این بود که توی خوابگاه، تنها بودم و خونواده‌ی کیریم کاری به کارم نداشتن.

اون زمانا من فالگیری و جادو هم بلد نبودم و کمتر لی‌لی به لالای بنده میذاشتن.

اگه تو پیشم بودی بدجوری بهم خوش میگذشت چون تنها چیزی که بیشتر از همه ازش رنج میبردم همین بود که حس میکردم هیشکی دوسم نداره.

خودت بهتر میدونی که خیلی وقته تو کف اینم دوباره بتونم یه چیزی مثل رمان از زبان شرارت یا حتی سرگرم کننده تر از اون بنویسم. فکر میکنم بهتره موضوعو بهبود ببخشم. اون زمان، تجارب و خواسته‌هایی که توی اون داستان محک میزدم، بیشتر متناسب با سطح تکاملیم بود. به نظرم تجارب مطرح شده توی اون کتاب، به سختی از سطح ۹ فراتر میرفتن و ویروساش هم بیشتر تو همین حدود بود.

امشب با خودم فکر کردم که اگه الان و با توجه به جهانبینی فعلیم بخوام شروع کنم به خودخواهانه یا بد بودن، سراغ چه تجاربی میرم؟

و یاد دانشگاه افتادم. توی از زبان شرارت، فقط یه جادوگر دوزاری بودم که به شکل ضعیف‌تری با جامعه‌ی اطرافم ارتباط میگرفتم؛ ولی الان ایده‌های

دیگه‌ای به ذهنم میاد که دوست دارم شبیه سازی‌شون کنم.

می‌تونم توی داستان جدید، هر خواسته‌ای که الان توی ذهنم هست رو بدون در نظر گرفتن خوب و بدش و صرفا با توجه به انگیزه‌های پنهان و آشکاری که منو به سمتشون میکشونه دنبال کنم و ببینم توی شبیه‌سازی ذهنیم به چه نتیجه‌ای منجر میشه.

امشب داشتم به اون خوابم که اون مدیر کون گنده‌مون رو از روی سکو پرت کردی پایین فکر میکردم و میخندیدم. نمیدونم چیزی مثل این واقعا اتفاق افتاده یا نه، فقط میدونم که خیلی از دیدن این طیف از احساساتت خوشم میاد.

کارای هنری زیادی هست که دوست دارم تجربه کنم ولی هنر، یه وجه اجتماعی داره و نیاز به بیننده داره. الانم تنها فردی که بدجوری تو کف تحت تاثیر قرار دادنش هستم تویی. برای همینم هست که انگیزه دارم که صبورتر باشم و بیشتر فکر کنم و لزوما سراغ ساده‌ترین انتخابا نرم. اینکه یکی باشه که واقعا دوست داشته باشی خوشحال ببینیش و هنرتو براش به نمایش بذاری، به نظرم یه نعمت خیلی بزرگه؛ بخصوص اگه اون فردی باشه که حس عشقو درونت زنده میکنه.

امیدوارم که حرفام ناراحتت نکرده باشه اما اگه همچین اتفاقی هم افتاده ازت معذرت میخوام.

.

.

.

فکر میکنم که آدم برای تغییر دادن موضعش از نقش مثبت به منفی یا برعکس، به صورت آشکار و بی‌پروایانه، نیاز به یه محرک آنی و قوی داره. هرچند که نحوه‌ی فعالیت فرد، بعد از تغییر موضعش هم مهم و تعیین کننده است؛ اما عامل محرک تغییر رویه، حتی توی داستانای مبتنی بر «نبرد خیر و شر رایج در زمین» هم مهم و کنجکاو کننده است. یعنی مخاطب از خودش میپرسه که این یارو چیشد که اینقدر تغییر کرد؟

کاراکترایی که محرکای سطحی و کوچکی رو نشون میدن اما تغییرات بزرگی رو از سر میگذرونن، معمولا به راحتی، مورد استقبال قرار نمیگیرن.

بخشی از فشاری که نیروی محرک، برای تغییر دادن شخصیت فرد ایجاد میکنه؛ انتظار میره که توسط مقاومت درونی همون شخص، به هدر بره. و حالا بسته به میزان آمادگی روانی‌ای که پیش از وقوع تغییر، از فرد می‌بینیم؛ انتظار میره که این مقاومت، حد کم یا زیادی داشته باشه.

این یه واقعیت بسیار ملموسه که آدما در مقابل چیزایی که میخواد شخصیت و سبک زندگیشون رو تغییر بده، ممکنه مقاومت نشون بدن.

حالا که با مهارتای فراتر از سطح ۹ آشنا شدم، برام خیلی دشوارتره که به تغییر فکر کنم. هرچند که مشکلات متعددی هست و تروماهای گذشته هم

باهامه؛ ولی این مهارتا کمک میکنن که مشکلاتو بهتر از گذشته مدیریت کنم.

اگر اولین باره که در مورد این موضوع، یعنی «روانشناسی تکامل» مطالعه میکنید و کتابای این یارو رو دست گرفتید، پس شاید بهتر باشه که یه خلاصه از این مفهوم و الگوهای ثابتش داشته باشید.

1. بعد صفر: انگیزه، معنا، بعد یک: هدف، جهت
2. جریان اندیشه
3. ارتباط
4. نطق
5. تعلیم
6. شهود
7. درک احساسات
8. خلق تجربه
9. مبارزه با نابهنجاری
10. خوشبینی
11. وفاداری
12. خلق تجارب سطح بالا برای افرادی که قادر به لمسش نیستن
13. درک اونچه که گفته نمیشه
14. وجهه ی اجتماعی، سرشناسی، کاریزما
15. اشتیاق
16. باور
17. تغزل، نماد پردازی، صراحت یا عدم صراحت
18. مهندسی معکوس
19. تعصب، غیرت
20. شبیه سازی
21. سکاندار، برنامه ریزی آگاهانه‌ی ناخودآگاه دیگران
22. کلکسیون سازی
23. چیزی مثل قدردانی. دیدن و ارزیابی و استفاده از پتانسیل‌ها، با توجه به هدفی که توی ذهن داریم. این مهارت می‌تونه کمک کنه تا چیزای به درد نخوری که سعی میکنن خودشونو مهم جلوه بدن یا به خاطر عرف، زیادی بهشون بها داده شده هم ببینیم و از نتایج تحلیل‌مون حذفش کنیم.

24. قدرت طراحی خلاقانه‌ی پارامترای تحلیل احساسات فردی (این روش تحلیل، کمک میکنه تا رفتارا و الگوهای فکری آینده‌ی فرد یا جمعو هم پیش بینی کرد)
25. سایه‌های گذشته. داستانی که پشت سر موجوده و تحلیل بهینه‌اش.
26. الگوهای حذف داده. آنتی پروپاگاندا
27. توانایی شناخت و حذف داده‌هایی که دروغ هستن. دروغایی که به طور مستقیم بیان نمیشن اما طوری طرح ریزی شدن که از طریق تحلیل داده‌های آشکار اما دروغین یا غیر مهم، بهشون برسی و باورشون کنی. دروغی که عمدا پنهان شده تا باورپذیر جلوه کنه.
28. تکنیک کشف و افشای دروغ سه لایه به جهت منحل کردن یک سیستم
29. دیدن بازتاب انعکاس. دیدن تاثیری که توی بخش نابهنجار ناخودآگاه و ذهن یه عده میذاری ولی سعی دارن این تاثیرو کتمان کنن.
30. شک شهودی. گاها چیزای بیشتری برای شک کردن وجود داره اما ممکنه که ذهن خودآگاه، قادر به شناساییش نباشه. با این وجود، شک شهودی به عنوان یه پارامتر تحلیلی در نظر گرفته میشه.
31.

این یه سیستم الهام گرفته از مفهوم ابعاد در علوم روحیه که یه جور معیار عددی رو برای تجارب انسانی به نمایش میذاره. این مفاهیم، عموما در قالب مهارت‌های روانی، معرفی شدن و خیلی‌هاشون حتی اگر در فرهنگ عمومی ما شناخته نشده باشن، در کتابای روانشناسی و خودیاری، بهشون پرداخته شده.

کمترین مزیت این مفاهیم اینه که بهمون کمک میکنن تا بهتر فکر کنیم. این ترتیب، توصیف کننده‌ی نوعی الزامه. یعنی اینکه شما نمیتونید در مورد مفهوم سطح ۲۰، به خلاقیت و ابتکار برسید؛ مگر اینکه تمام مهارتهای قبلی رو یاد گرفته باشید و بتونید به شکل سازنده‌ای باهاشون کار کنید. منظور از شکل سازنده و مفید، همسویی با همون چیزیه که در علوم روحی، با کلمه‌ی عشق، توصیف میشه. اما به زبان ساده‌تر، کار کردن شما با این مفاهیم، لازمه به شکلی باشه که به خودتون یا دیگران آسیب نزنه، بلکه سبب رشدتون بشه.

هدفم از نوشتن این کتاب، بررسی بیشتر سطح ۳۰ و استفاده از الگوهاش برای تقویت مهارتام در زمینه‌ی

نقد بود. در ابتدا هم به همین منظور، مراقبه انجام میدادم و امید داشتم که خوابی ببینم که بتونه برای نوشتن پارت بعدی کتاب، الهام بخش واقع بشه. تمرکزم در ابتدا، مشخصا روی سطح ۳۰ بود؛ اما حس کردم که این خوابا، اشتیاق کافی رو درونم ایجاد نمیکنن. برای همین هم مراقبه‌مو تغییر دادم و روی این تمرکز کردم که در مجموع بهتره به چه مسائلی فکر کنم و ذهنمو به چالش بکشم تا بتونم به شکل سودمندتری، محتوای این کتابو غربال کنم؟

در ادامه، خواب‌ها شروع کردن به صحبت در مورد ویروس‌های روانی مرتبط با سطوح پایین‌تر از ۳۰. این ویروس‌های روانی، از اهمیت زیادی برخوردارن و از موانع اساسی، برای رسیدن به رشد و تکامل، به حساب میان. اونا میتونن باعث نوعی عقبگرد تکاملی

بشن. نمود این ویروسا، عمدتا در قالب رنج و حس کسالته. یعنی ذهنتو می‌بینی که گرسنه است و دوست داره سراغ کسب تجارب جدید بره؛ اما چیزهای ناخوش آیندی به سراغت میان و ایده رو مسموم میکنن.

.

.

.

برای دریدا

سلام آقای دریدای عزیز، امیدوارم که حالت خوب باشه.

درست نمیدونم بابت نامه‌ی قبلیم جوابی گرفتم یا نه؛ صرفا یادت افتادم و اشتیاق داشتم که نامه‌ی جدیدی بنویسم.

توی این یکی دو سال، چند تا ارتباط بود که منو به عنوان یه بشر زمینی، نسبت به تعامل برقرار کردن با ابعاد دیگه، سر ذوق آورد. یکی از این اتفاقا وقتی بود که اومدی سراغم. قبلا هم فکر میکنم در مورد وجه مثبت این ماجرا گفتم.

اون روز، توی اتاقم خواب بودم و چشمامو با یه پارچه بسته بودم. هاله‌ی آبی رنگت رو دیدم که تا بالای سرم اومدی و حرفی زدی. اون لحظه متوجه حرفت نشدم ولی حس تهدید رو درون خودش داشت.

ولی چیزی که هنوز برام سرگرم کننده است اینه که تو توی ذهنت، داشتی به حال من ترحم میکردی.

از نحوه‌ی قضاوتت هم خیلی سرگرم شدم. در واقع این اتفاقیه که به کرار میوفته. یعنی یهو با موجودی برمیخورم که بعد سالها، دوباره گذرش به من خورده و نگاهی میندازه به زندگی جدیدم.

مورد تو جالب تره چون تو از اون آدما هستی که به قشنگ بودن ظاهر زندگیت، اهمیت زیادی میدی و هنوزم بعضیا وقتی میخوان در موردت حرف بزنن، به اینکه فلانی خوش پوش بود اشاره میکنن.

گذشته و اتفاقاتش، بخش زیادی از هویت ما رو حمل میکنن و پر از تجربه هستن ولی این پتانسیلو هم دارن که آدمو به عقب بکشونن. بستگی داره که کی

گذشته‌مو قضاوت کنه؛ تو نظر برخی، بسیار شرم آور و شرارت بار و تو نظر برخی، نسبتا خوبه؛ تو نظر برخی هم معمولیه، نه خوبه و نه بد.

دوست دارم که تغییرات سریع و زیادی توی زندگیم بیوفته. تبدیل به یه آدم جدید بشم و مجبور نباشم که بار گذشته رو حمل کنم. اگه زندگی زمینیم رو به لحاظ ظاهری، تماشایی میساختم، توی گذشته‌ام گیر می‌افتادم. تلاش برای ساختن یه زندگی نرمال، یه چیزی که تعجب یا ترحم رو به چشم کسی نیاره، اجازه نمیداد که ریشه‌هامو از تیکه‌های سوخته‌ی گذشته ببرم.

می‌خوای باور کنی یا نه، گاهی نگران این موضوع هستم که نتونی اونطوری که دوست داری ادامه بدی.

میخوای منکر شو ولی به نظرم وجودت هنوزم پر از اشتیاقه و فکر نمیکنم که پیر شده باشی.

منکر نمیشم که خیلی وقتا از سر کینه به سراغت اومدم و انگیزه‌ام خوب نبود. ولی از اینکه این قضایا باعث شد تا دوباره هم صحبت بشیم خیلی خوشحال شدم. این دفعه دیگه اون دانشجوها و اون جامعه‌ی چرت و جفنگ نبودن که مزاحم معاشرتمون بشن و یه دل سیر باهات حرف زدم.

امیدوارم روزگار خوبی رو بگذرونی و دیگه گذرت به جاهای مزخرفی مثل زمین نخوره. و همینطور گذرت به من نخوره چون میدونم که زیاد ازم خوشت نمیاد و هنوزم وقتی یاد کارام میوفتی احتمالا عصبی میشی.

.

.

.

الان مشغول مطالعه‌ی سطح ۳۰ هستیم و یکی از الزامات رسیدن به سطح ۳۰، درک سطح ششم تکامل هست که با کلمه‌ی شهود، میشه معرفیش کرد. اینکه کلمه‌ی شهود، توی توصیف هر دو تا سطح اومده، چیز اتفاقی و رندومی نیست.

دیشب داشتم فکر میکردم که چطوری سطح شیش رو توضیح بدم که قابل درک‌تر بشه؛ ولی مثال چندان دندون‌گیری به ذهنم نیومد.

توی فرهنگ عمومی، بعضیا کلمه‌ی شهود رو به مهارتای چشم سوم و مهارتای متافیزیکی نسبت میدن. ولی با این حرفا مخالفم.

در واقع فکر نمیکنم که هیچ چیز غیر قابل توصیف و غیر منطقی و جادویی‌ای توی مهارتای سطح ۶ وجود داشته باشه.

دیشب خواب میدیدم که دارم فکر میکنم تا ببینم چجوری میتونم مطلب جدیدی برای کارفرمام بنویسم. همزمان دیدم که خونواده‌ام دارن توی حیاط، آشپزی میکنن. اونا میخواستن ماهی بپزن.

توی خواب، میدونستم گیاه‌خوار هستم؛ ولی خب اینطوری هم نیستم که به خونواده‌ام گیر بدم که چرا

گوشت میخورید. اونا در واقع، در اکثر اوقات، حتی کیر منم نیستن، و کار درستی هم نمیدونم که بخوام همچین افکاری رو باهاشون در میون بذارم.

خلاصه، این لشکر یزید داشتن ماهی رو زجر کش میکردن. یه ماهی درشت و سورمه‌ای رو انداخته بودن توی یه آتیش خیلی ضعیف. می‌تونستم حس کنم که ماهیه هنوز زنده است و با این آتیش هم قرار نیست زود بمیره.

گفتم: خدا لعنتتون کنه چرا دارید ماهیو زجر کش میکنید کیرم دهنتون؟

خواهرم اومد قضیه رو مدیریت کنه. ماهی رو از توی آتیش برداشت و گذاشتش توی سینی. فکر کردم الان میخواد ماهی رو بکشه و خلاص کنه؛ ولی کصکش اومد روش آب ریخت و ماهیه سرحال تر هم شد. میخواستن بعد این کار، دوباره زجر کشش کنن.

اینقد اعصابم به هم ریخت که شروع کردم به گریه کردن و جیغ کشیدن. میدونستم خواهرم یه آدم سادیستیه و از عمد داره این کارا رو میکنه تا منو اذیت کنه.

افتادم دنبالش تا مثل سگ بزنمش، ولی جنده پولی پا به فرار گذاشت. منم تو همچین مواقعی پاهام ضعیف

میشه و نمی‌تونم درست راه برم. تو همین حال تخمی بود که از خواب بیدار شدم.

اولش نگران بودم و فکر کردم میخواد اتفاقی برای اطرافیام بیوفته؛ ولی بعد، شروع کردم به تفسیر خوابه و منو یاد فکرای دیشبم انداخت.

ماهی، توصیف خوبی از قدرتای شهودیه. محیط زندگی ماهی، یه محیط سیاله. کلمه‌ی سیال، در نظرم بیشتر از هرچیزی، توصیف کننده‌ی ویژگی‌های شهوده.

ماهی به شکل سیالی، توی آب حرکت میکنه و تمام محیط اطرافشو آب فرا گرفته. یه جریان، ممکنه به

راحتی تکونش بده یا اونو به سمت خودش بکشونه. این خیلی شبیه وجه شهودی ذهن ماست.

ما در طول روز، داده‌های مختلفی رو از تلویزیون، رادیو، از زبون استادا و دوستا، کتابا و کصشعرهای دیگه دریافت میکنیم. آیا ما به کلمه‌کلمه‌شون توجه میکنیم؟ قطعا نه. ما مثل ماهی، از میون این داده‌ی انبوه میگذریم.

حالا بسته به توانایی‌هامون، ممکنه چیزایی توجه ما رو جلب کنن و بیشتر از بقیه، تحت تاثیر قرارمون بدن. بخصوص اگر پیش از این، به سطح ۵ تکامل رسیده باشیم، یعنی آگاهانه و خلاقانه، به دنبال یادگیری و یاددادن باشیم.

مهارتای شهودی کمک میکنن تا منابع الهام خودمون رو کشف کنیم و از محیط اطراف خودمون، یاد بگیریم و نوعی سیر مطالعاتی رو دنبال کنیم.

محققا معمولا منابع خیلی زیاد و متنوعی رو مرور میکنن؛ ولی از بین این منابع، فقط بخش خیلی کمیشون ممکنه منشا الهام محقق قرار بگیرن و به پیشرفت پروژه کمک کنن.

شهود، همچین چیزیه. تو همون داده‌هایی که به نظر، سیال و گذرا هستن رو بررسی میکنی و توی ذهنت، کنار هم میچینی و مرتبشون میکنی و به نوعی استدلال منطقی میرسی.

مثلا اخبار و گزارشا و تحلیلا، هیچ کدوم ممکنه به طور جامع و کامل، جواب سوالاتو ندن؛ اما وقتی حجم زیادی از این داده‌ها رو دریافت کردی، ممکنه تیکه‌های به درد بخور زیادی به دست بیاری و شروع میکنی به کنار هم قرار دادن همین تیکه‌ها و به کمکشون دست به استدلال میزنی؛ استدلال‌هایی که کمک میکنن تا جواب یا جواب‌هایی برای سوالات خودت پیدا کنی.

خیلی از این جوابا ممکنه جنبه‌ی پیشگویانه و غیبی داشته باشن ولی لزوما نمیشه گفت که متافیزیکی هستن؛ فقط درصدی، قطعیت ندارن.

ببین مثلا مردم میدونن که شهرشون روی یه گسله و خونه‌هاشون هم امن نیست و نیروی امدادیشون هم چنگی به دل نمیزنه؛ اقتصادشون هم خرابه و چهار روز دیگه که زلزله بیاد و زندگیشون خراب بشه، نه تنها کمک خاصی دریافت نمیکنن بلکه یکی از راه میرسه و کیرشو میذاره کف دستشون.

توی همچین وضعیتی، طرف میدونه درصد وقوع بحران زیاده، هرچند که قطعی نیست؛ ولی به خاطر خودخواهی و منفعت طلبی خودش هم که شده؛ یا بهتره بگم از فرط کون گشادی، شهود خودشو نادیده میگیره. من این یاروها رو مثل خواهر جنده و سادیستی خودم میدونم.

طرف میدونه که کارش احمقانه است و بیخیالیش در مقابل یه موضوع، باعث زجر و بدبختی جامعه هم میشه؛ ولی پیش خودش میگه: الان همه دارن دنبال پول میدوئن یا همه این مدلی زندگی میکنن؛ چرا من زندگی نکنم و از این شر و ورا.

بعد همین یاروها میان با پولی که شوهر کون گنده‌شون با رشوه و دزدی و خایه مالی به دست آورده، نذری و خیرات میدن و انتظار دارن که نیروهای متافیزیکی، بهشون کمک کنن و نذارن که زلزله بیان. اگه اینطور فکر میکنید، حقیقتا کیرم دهنتون. همون گسلی که نگرانش هستید از پهنا تو کصتون جنده ها.

.

.

.

امروز یه خوابیو دیدم که خیلی برام عجیب بود.

قبل از خواب داشتم به این فکر میکردم که بهتر نبود اگه که می‌تونستم آدم صبور و پرتحمل‌تری باشم؟ شاید اینکه رمانتیک هستم و زود دلتنگ میشم و ذهنم به هم میریزه، باعث میشه تا نتونم ماموریتای به درد بخورتر و طولانی‌تری برم.

واقعا انتظار نداشتم خوابام واکنشی نشون بده.

توی خواب، میدیدم که با یه سری از دوستام به ماموریت رفتیم. قرار بر این شد که من توی یه خونه‌ی بزرگ بمونم. درست نمی‌دونم چرا. خونه رو هم تجهیز کردن. حتی یادمه که توی دستگیره‌های در، نوعی اسلحه گذاشتن تا اگه لازم شد، ازشون استفاده

کنم. اسلحه‌ها پنهان بودن و انتظار نمی‌رفت که یه غریبه، بتونه به راحتی تشخیص‌شون بده.

هاله‌ی خودمو تغییر دادم و از افکار سادیستیم استفاده کردم تا ظاهر و بوی روحم تغییر کنه. اینا افکاری نیستن که در حالت عادی بهم غلبه داشته باشن.

کارام توی خونه تقریبا تموم شده بود و به طبقه‌ی بالای اون خونه رفتم تا کمی استراحت کنم. خونه، طراحی نسبتا کلاسیکی داشت و توی یه منطقه‌ی کوهستانی بود. اطرافش بیشتر شبیه یه دهکده‌ی آروم بود.

یه خونه‌ی ویلایی دو طبقه، درست اون طرف خیابون بود و می‌تونستم خرت و پرتایی که توی بالکنش

گذاشته بودنو ببینم. مخصوصا یه تابلوی نقاشی، خیلی جلب توجه میکرد.

تابلو داشت یه منظره از طبیعتو نشون میداد؛ یه طبیعت پاییزی، سرد و خلوت؛ که اتمسفر غم انگیزی داشت.

نور خورشید، از پنجره به داخل میتابید. اون لحظه، حس چندان بدی به نور نداشتم اما می‌دونستم که کالبد فیزیکیم زیاد با نور، میونه‌ای نداره و چشماش اذیت میشه. اون لحظه متوجه احساساتی که آگاهی درون جسم فیزیکیم داره تجربه میکنه شدم.

خودمو توی اتاقم میدیدم و داشتم گریه میکردم چونکه دلم برای سامحو تنگ شده بود و برام سخت بود که ازش دور باشم.

من به عنوان یک روح، به اندازه‌ی جسمم دلتنگ نبودم چون می‌تونستم سامحو رو مرتبا ببینم. هرچند که اون ماموریت هم خسته‌ام کرده بود و حس میکردم دوست دارم زودتر بتونم سامحو رو ببینم. اما قضیه برای جسمم فرق داشت. بخشی از آگاهیم که توی جسم فیزیکیمه، (یعنی من که دارم این کلماتو مینویسم.) نمی‌تونه هر وقت که بخواد سامحو رو ببینه و باهاش صحبت کنه و طبیعیه که دلتنگش باشه.

گریه‌ی جسمم منو هم غمگین میکرد. نه به خاطر اینکه منم به اندازه‌ی اون احساس تنهایی داشته باشم، صرفا به خاطر اینکه میدیدم رنج میکشه و باهاش احساس همدلی داشتم.

یهو متوجه شدم یکی داره سعی میکنه وارد خونه بشه و هوش و حواسمو جمع و جور کردم. حالا هوشیاری کالبد فیزیکیم هم داشت از چشمای خودم، اتفاقات توی عمارت رو میدید. (در حین خواب، میدونستم که دارم از چشم روحم میبینم، در حالی که جسم فیزیکیم خوابه.)

رفتم توی خونه و تا جای ممکن، سعی کردم انرژی خودمو پنهان کنم. دو مرد، وارد خونه شدن و حتی تونستن اسلحه‌ی درون دستگیره‌ها رو حس کنن. برای همین هم دستگیره‌ها رو درآوردن و برداشتن. برای من دیر شده بود که بتونم از اون اسلحه‌ها استفاده کنم اما بعید هم بود که این کارو کنم. خوشم نمی‌اومد همچین موجوداتی رو بکشم. اونا مثلا آدم بده بودن ولی

خوشم نمی‌اومد بهشون آسیب بزنم. برای همین هم روی مخفی نگه داشتن هاله‌ام تمرکز کردم.

یکی از یاروها یه مرد میانسال بود. هر دو کت و شلوار پوشیده بودن و خیلی هم خونسرد به نظر میرسیدن. تقریبا مطمئنم که اونا رپتال بودن. یا شایدم دو رگه.

یکی از اونا، حدس زده بود که یکی توی خونه است و منم گاها حس میکردم که منو دیده؛ اما فقط حس میکرد که توی خونه هستم. مدام اسمم رو صدا میزد و در حین گفتن اسمم، خونه رو میگشت.

حتی گاها به زاویه هایی که من ایستاده بودم نگاه میکرد اما مطمئن نبود که من اونجا باشم. امید داشت که با صدا زدن اسمم، لرزشی توی انرژیم ظاهر بشه و بتونه موقعیت دقیقم رو تشخیص بده.

اونا به نقاط مختلف خونه میرفتن و من به عنوان هوشیاری ساکن در کالبد فیزیکی، من به عنوان یه بشر زمینی، میدیدم که اونا دارن تحت تاثیر انرژی من که توی خونه پخش شده قرار میگیرن.

روح من، خونه رو دستکاری کرده بود. اونجا رو به سبک خودم حسابی به هم ریخته بود و خیلی از الگوهایی که درست کرده بود، درست شبیه الگوهایی هست که شبیه وضعیت اتاق خودم توی سطح فیزیکیه. من اینطوری اتاقمو به هم میریزم و وسایلمو پخش میکنم.

انرژی اندوه، کنجکاوی‌ها و خوشحالی هامو توی خونه میدیدم و این برام عجیب بود. همیشه بابت اینکه اینقدر ذهنم و اتاقم شلوغه کمابیش شرمنده بودم ولی

اینجا میدیدم که این شلوغی، چقدر برای یاروها گیج کننده است و کار جست و جو رو دچار مشکل کرده.

اونا هر چه به جاهایی که تراکم انرژیم بیشتر بود نزدیک میشدن، بیشتر هم کنترل روانی خودشونو از دست میدادن.

روحم اومده بود کلی فایل و فلش و دوربین و گجت، توی اون خونه، پخش و پلا کرده بود. همه‌شون برای گیج کردن یاروها و رد گم کنی بودن.

یه فلش توی دستم مونده بود و این چیزی بود که می‌خواستم یاروها حتما ببرنش و ازش استفاده کنن. یا توش اطلاعات غلط بود یا ویروسی که قرار بود بهشون خسارت بزنه.

اما نمی‌دونستم چجوری این فلشو در معرض دیدشون قرار بدم که متوجه خودم نشن و حتما هم برش دارن چون اونا خیلی هوشیار بودن و اگه فلشو ول میکردم، متوجه هاله‌ام میشدن.

ولی کم کم داشتم به خواسته‌ام میرسیدم. همون یارو میانساله، رسید به جایی که تراکم انرژیم بیشتر از همه جا بود یا بهتره بگم که بیشتر از هر جایی به‌همش ریخته بودم. روحم عمیق ترین ناراحتی‌های عاطفی منو اونجا به کار گرفته بود و پر از احساسات نوستالژیک و دلتنگی بود.

مرده اومد یه فایلو باز کرد و اونجا یه نوشته و یه عکس بود و می‌تونستم حس کنم که چقدر انرژی توی اون محیط، داره روی ذهنش تاثیر میذاره و روانشو به هم میریزه. اون هم توی زندگیش، دلتنگی و اندوه

داشت؛ ولی شاید نه به این شدت، و یاد گرفته بود که این احساسات رو مدیریت کنه؛ اما قرار گرفتن در معرض انرژی اون محیط، انگار که داشت روانش رو شخم میزد و احساسات و خاطرات مرتبط درونش رو تقویت و بازتولید میکرد.

دیدم که طرف داره بدجوری گریه میکنه و ناراحته، و تمرکزش از بین رفته. همون لحظه هم خیلی یواش، فلشه رو گذاشتم جایی نزدیک پاش تا در ادامه‌ی جست و جوش، برش داره و ببره.

پنهان کاری و جست و جو، چالش عجیبیه و می‌تونه به شدت، خلاقیت آدمو به چالش بکشه. یکی از دلایلی که دوست ندارم توی یه محیط ناامن یا جامعه‌ای که به نظرم زیادی مشکل داره چیزی نگه دارم همینه که نگه داری، نیاز به صرف هزینه و انرژی زیادی داره و

ترجیح میدم که این انرژی رو صرف کارای دیگه‌ای کنم که برام مهم تر و ارزشمند تر هستن.

سطح 30 تکامل و سطوح قبل‌ترش، کمک میکنن تا بتونیم روشای پنهان کاری چند سطحی رو ایجاد کنیم و توی ذهن طرف مقابل، نوعی حواس پرتی رو ایجاد کنیم.

شاید بگید که خب این توی زندگی فیزیکی و واقعی، چه تجلی‌ای داره و به چه دردی میخوره؟

بخش زیادی از تعاملات ما در زندگی واقعی بر پایه‌ی کلمات صورت میگیره. هر چه سطح تکاملی شما افزایش پیدا کنه، شما ارتباط بیشتری با مفاهیم ایدئولوژیکی و سنت‌های فکری دارید که ریشه‌ی طراحی‌شون به حزب‌های خاص و گروه‌ها و محیطای آکادمیک میخوره.

مردمی که تابع یه ایدئولوژی میشن و به نفع احزاب و گروه‌های خاصی رای میدن یا زندگی میکنن، آخرین مصرف کننده‌های اندیشه هستن. اونا ممکنه که هیچ وقت، کتابای متفکرایی که این ایده‌ها رو خلق و غربال کردن رو نخونن و اگه بخونن هم نفهمن؛ چه برسه به اینکه بخوان منتقدش بشن.

اونایی که می‌تونن این اندیشه‌ها رو مطالعه کنن و درکش کنن و حتی نقدش کنن، خود به خود همون مهندسای جامعه هستن. بحث اینه که خیلیا این چیزا رو میفهمن اما در مقابلشون مسئولیت پذیر نیستن. یعنی طرف می‌تونه کتابای سنگین رو بخونه؛ دانشجوعه، استاده، یه فردیه که مدرکای تحصیلی درشت داره؛ ولی میترسه که نقد کنه و واکنش صادقانه نشون بده یا در مقابل اونچه که میدونه،

مسئولیت پذیری به خرج بده. برای همینه که یهو میبینی یکی تا ته اندیشه‌های کاپیتالیستی رو میشناسه و حتی می‌دونه که چقدر فاسد هستن ولی توی زندگی واقعیش، به نفع همچین اندیشه هایی کار و زندگی میکنه.

مسئولیت نشون دادن، فقط گفتن انتقاد هم نیست. چطور میتونی به سیستمی انتقاد کنی که با تمام وجودت داری ازش نون میخوری؟ آدم اصلا خودش خجالت میکشه.

آدما احمق نیستن. خیلی از ماها میدونیم ساز و کارایی که درونشون هستیم چقدر فاسد هستن ولی میترسیم که ازشون جدا بشیم یا به بالادستی‌های خودمون انتقاد کنیم. ترسای مختلفی هم داریم.

خب ببین من میگم که یه چیزی مثل مهارتای سطح 30، کمک میکنه بتونی از خودت توی همچین جامعه‌ای مراقبت کنی؛ با اطمینان و دست پر، به این سیستمای فکری فاسد، پشت پا بزنی؛ چون میدونی قوه‌ی خلاقه ات اجازه میده تا راه‌های دیگه‌ای رو پیدا کنی و در عین حال، بقای خودت توی همچین جامعه‌ای رو حفظ کنی و نیازاتو برطرف کنی.

مسئولیت پذیری، کار فکری میطلبه و نیاز داره که تو به کار کرد انرژی عشق و جواب دادن این مفهوم، امید داشته باشی.

این مهارتا کمک میکنن که از خودت مراقبت کنی؛ در مقابل موج هایی که سعی دارن بهت تحمیل بشن و ذهنتو به بازی بگیرن و مجبورت کنن که خودخواهانه کار کنی.

ویروس‌ها و سیستم‌های فکری فاسد، صاحب نوعی هوشیاری مصنوعی هستن. اونا ذهن آدما رو به کار میگیرن. مثلا خواهرت یا برادرت که مثل یه کاپیتالیست فکر میکنه یا افکار آنتی ویتالیستی داره، با دیدن تو، ممکنه شروع کنه به قضاوت کردنت و بابت اینکه اونطوری که خودش فکر میکنه درسته زندگی نمیکنی، سرزنشت کنه.

مهارتای روانی، می‌تونه کمک کنه تا اگه دوست داشتی با طرف وارد گفت و گو بشی و نقدتو به گوشش برسونی؛ یا اینکه اگه ارزش گفت و گو نداره، نقش بازی کنی و بهش این حسو بدی که تو مخالف افکارش نیستی و کاملا حس میکنی کارش درسته؛ تا دست از سرت برداره و بره.

می تونی یه جوری تو جامعه حرکت کنی که کمتر کسی کاری به کارت داشته باشه یا حس کنن که یه آدم عادی یا از جنس خودشون هستی ولی در عمل، کاری که فکر میکنی درسته رو انجام بدی.

می تونی وانمود کنی که خودخواه هستی ولی اونجور که دوست داری عشق بورزی و تجارب خوبی که روحت بهش نیاز داره رو به دست بیاری.

فکر کن برم به خونواده‌ام بگم که من دارم برام موجودات قلمروهای دیگه و به امید برقراری صلح جهانی مینویسم چون تهدیدات گسترده‌ای نه تنها توی سیاره مون بلکه توی کهکشان وجود داره و نگران وضعیت دوستانم توی سیارات دیگه هستم. من یه موجودی‌ام که حدودا 12 هزار سالشه و بعد از ترک

کردن شما هم قصد دارم بزنم تو کار مذاکره و گفت و گو، و شوهرم هم یه رپتاله.

حتی با اینکه یه ساله حلقه‌ی ازدواج میپوشم و اسم سامحو به گردنمه، باز هم میذارنش به حساب اینکه خل و چلم و از فرط تنهایی توهم زدم.

.

.

.

مواجه شدن با یه ایدئولوژی یا مکتب فکری، ممکنه در نظر بعضیا ساده باشه و مثلا با خودمون بگیم که ایرادای این مکتب فکری راحته و چجوره که آدما ایرادشو نمی‌بینن؟

یه نگاه به کتابای مارکس یا نیچه بندازی راحت میشه فهمید که این اندیشه‌ها چقدر سوراخ دارن و نابهنجار به نظر میرسن.

دقیقا نکته اش همینه که چجوری این اندیشه‌ها تونستن فراگیر بشن و چجوریه که شما به رغم اینکه ایرادشون رو میفهمید، نمی‌تونید به راحتی به افرادی که دارن به نفع این اندیشه‌ها کار میکنن، حرف خودتون رو منتقل کنید. منظورم این نیست که بخواید حرف خودتونو تحمیل کنید و بهشون ثابت کنید که جهت‌گیریشون کاملا اشتباهه، منظورم اینه که صرفا بتونید حتی شک و تردید رو توی دل طرف مقابل درست کنید و کاری کنید که حرف شما رو به عنوان یه احتمال، در نظر بگیره.

یه مکتب فکری، برای فراگیر شدن، به چیزی بیشتر از یه سخنگو یا یه کتاب شاخص نیاز داره. ایده‌ی اولیه یا کتابای شاخص یه مکتب فکری، به سختی ممکنه توسط اکثریت، مورد بررسی و ادراک، قرار بگیره. مهندسای ذهن، این مهارتو دارن که یک اندیشه رو در قالب‌های مختلفی بازتولید کنن و ازشون خوراکی‌هایی بسازن که بتونه توسط بقیه‌ی تولید کننده‌های جامعه یعنی حتی هنرمندا، داستان‌نویسا، نقاشا و حتی کسب و کارا، مورد استفاده قرار بگیره و روی چرخه‌ی روزمره و فرهنگ یک جامعه، تاثیر بذاره.

بر خلاف اونچه که توی علوم روحی گفته میشه، مراتب تکامل، بعید می‌دونم که چیزی مثل صعود از یک پله برای لمس اونچه باشه که در فرهنگ عمومی به عنوان مراتب معنوی و خدا شناخته شده. این

مراتب، بیشتر از هر چیز، پتانسیل ما برای مبارزه با وجه نابهنجار زندگی رو افشا میکنن. این یه سیستم بهینه و منطقی برای دنیایی هست که موجوداتش اختیار آزاد دارن و می‌تونن انتخاب کنن که به همدیگه آسیب برسونن.

وقتی شما شروع میکنید به کار کردن بر علیه یک مکتب فکری، مشکل شما لزوما افرادی نیستن که فریب خوردن و نمی‌تونن فرق بین دروغ و حقیقت رو تشخیص بدن؛ مشکل اصلی اینه که یه عده هستن که تا حدی، به میل و خواسته‌ی خودشون، در حال طراحی یا بازتولید مکاتب فکری ویروسی هستن و برای منطقی جلوه دادن و جا انداختن همچین ایدئولوژی هایی، شب و روز زحمت میکشن. اونا

توسط همپیاله‌ای‌های خودشون و سیستمای حاکم بر جامعه هم بعضا مورد حمایت قرار میگیرن.

کتابای توهم باورا، خوراک جوامع کاپیتالیستی و دنیای پست مدرنه که نمی‌خوان به باور خاصی تعهد داشته باشن و احساس سردرگمی میکنن؛ افرادی که نمی‌دونن در مقابل داده‌ی انبوه دنیای جدید، چطور دست به کار شن و اختیار زندگی خودشونو به دست بگیرن. چی بهتر از یه توهم باور کت و شلواری شیک که بیاد و با حرفای قشنگ، به این آدمای سردرگم تسلی بده و بگه این یعنی پست مدرن و لزومی نداره که بخوای به همچین دنیای آشفته‌ای معنی بدی. از کنارش بگذر و برو، چون از کجا معلوم؟ شاید دنیای ما یه توهم باشه. ازش لذت ببر و اهمیتی هم نده که

کارایی که انجام میدی، روی زندگی بقیه و تجربه‌شون ممکنه چه تاثیر بدی بذاره.

آدمایی که قادر به خوندن یا درک کردن مفاهیم اصلی یه مکتب فکری نیستن، نمی‌تونن هم از جامعه در مقابل اثرات مخرب همچین ویروس هایی مراقبت کنن؛ اما اونا، افرادی که به طور بالقوه می‌تونن همچین افکاری رو لمس کنن و در مقابلش مسئولیت پذیر باشن رو میبینن و می‌تونن بشناسن. مردم بالاخره دیر یا زود می‌فهمن که چه افراد بی‌مسئولیت و دروغ‌گویی داشتن جوامع‌شون رو هدایت میکردن یا الهام بخششون واقع میشدن. شما هر چقدرم که متفکر قدرتمندی باشید اما اگه در مقابل جامعه تون مسئولیت پذیر نباشید و با ویروسای فکری مبارزه نکنید، نمی‌تونید انتظار اینو داشته باشید که مهارتا و

تلاشتون سبب خلق یه تجربه‌ی مفید و جدید بشه و به رشدتون کمک کنه.

انفعال در برابر یه ویروس فکری، یعنی تو میپذیری که این ویروس، به سراغت بیاد و اتفاقا از تویی که ماهیت قضیه رو متوجهی، بیشتر از افرادی که نمی‌تونن آناتومی ویروس رو ادراک کنن، سو استفاده میشه و تحت فشار روانی قرار میگیری.

در نظرم هیچ چیز بدتر از این نیست که ببینی داری قربانی انفعال خودت میشی. در حالت عادی می‌تونی منشا بدبختی و رنجتو به اشتباها و گناهای خودت نسبت بدی و همینکه بری کلیسا یا به درگاه خدا دعا کنی، بهت یه قوت قلبی میبخشه که بالاخره یه روز گناهات بخشیده میشه و می‌تونی در آرامش زندگی کنی.

ما هر روز و به واسطه‌ی زندگی جمعی، در معرض داده‌ی انبوه هستیم؛ ولی اینکه چقدر می‌تونیم این داده‌ها رو بررسی و تحلیل کنیم و در نتیجه‌ی تحلیلشون به ایده‌های جدیدی برسیم، به میزان مهارت‌های روانی ما هم بستگی داره. این سیستم تکامل، به نظر میاد که رفته رفته، این توانایی‌ها رو گسترش میده. در نظرم توی سطح 20 به بعده که مهارت ها، به صاحب خودش یه دید کامل و پهناور از جامعه‌ای که درونش زندگی میکنه میده. شاید کسی مستقیما به شما نگه مهندس ذهن یا توانایی‌های بالقوه‌ی شما رو نبینه؛ اما از سطح 20 به بعد، شما می‌تونید حس کنید که واقعا یه کاری ازتون بر میاد که برای بهبود آینده‌ی جامعه‌تون انجام بدید. این یه چیزی متفاوت با روحیه‌ی حماسی داشتن یا آرزوهای

دور و درازه. دارم در مورد وقتی حرف میزنم که تو حتی مایل نیستی مسئولیتی بپذیری و می‌خوای زندگی منزویانه‌ی خودتو پیش ببری؛ اما ذهنت به مرحله‌ای رسیده که به سرعت، داده‌ها رو تحلیل میکنه و بهت اخطار میده که چه خطراتی در اطرافت وجود داره و پیامد انفعال در مقابل این ویروس‌های روانی، قراره چه فجایعی رو به بار بیاره.

.

.

.

یکی از چیزایی که بعد انتشار کتاب از زبان شرارت متوجهش شدم اینه که موجودات زیادی هستن که راجب ذات شرارت، کنجکاون و دوست دارن بدونن که چی میشه که یه آدم، تصمیم میگیره تا نقش منفی

خودشو بازی کنه. طبیعی هم هست. خیلی از ماها، از اولین روز تولدمون توی جوامع معنوی بودیم و بهمون یاد دادن که با انرژی عشق کار کنیم و مشکلاتو حل کنیم. حتی اگر تموم دنیا هم بر علیه ما کار کنه، ته قلبمون میدونیم که یه خونوادهی معنوی داریم یا دوستایی داریم که ما رو میپذیرن. خیلی از ماها هنوز روحای جوونی به حساب میایم و حتی اگر رشد خاصیو تجربه نکرده باشیم هم در حد توانمون در مقابل تاریکی، مقاومت کردیم و هنوز در فرهنگ عمومی، به عنوان یک فرد شرور و بیمار، شناخته نشدیم. پس طبیعیه که برای برخیمون سخت باشه که ذهن یه فرد نابهنجار و شرور رو درک کنیم.

یه چیزی که اخیرا متوجهش شدم اینه که میل و اشتیاقم برای شروع برخی از انواع کسب و کارا،

مصادف هست با زمانایی که امیال سادیستیم افزایش پیدا میکنه. توی ذهنم، یه طیف از جامعه رو میبینیم که می‌تونم فریبشون بدم و بهشون دروغ بگم؛ وانمود کنم که می‌تونم براشون تجربه‌ی خوبی درست کنم ولی صرفا کاریو انجام میدم که می‌تونه انرژی مفیدشون رو هدر بده و ذهنشون رو آلوده کنه.

ازشون هم به دلایل خیلی ساده‌ای بدم میاد. اطرافمو نگاه میکنم و ناخودآگاه، یاد همون افرادی میوفتم که همیشه تحقیرم کردن یا مورد قلدری قرارم دادن، همون افرادی رو میبینم که می‌دونم توی روزای سخت، نمیشه روشون حساب کرد، یا افرادی که دروغ‌گو هستن و خودخواهانه زندگی میکنن.

گاها برام اهمیتی نداره که انجام دادن یه کار سادیستی و بد، باعث میشه که منم به اندازه‌ی اونا

منزجر کننده به نظر برسم، صرفا دوست دارم که انرژیشون رو خراب کنم و تجربه‌ی بدی رو به صورت ریاکارانه‌ای براشون خلق کنم تا بتونم از دیدن زجر کشیدنشون لذت ببرم.

هر چه که آگاهی فرد، نسبت به پتانسیل‌های درون سطوح تکاملی و ابزاراشون افزایش پیدا کنه، چنانچه اراده کنه، می‌تونه با ویروس‌های قوی‌تری هم کار کنه. یعنی حتی لازم نیست که واقعا تکامل پیدا کرده باشی. ما خیلی وقتا از الگوهایی که بهمون ارث رسیده استفاده میکنیم نه لزوما الگوهایی که با خلاقیت و رشد خودمون درست کردیم.

وقتی که درک چندانی نسبت به سیستم سرمایه داری و تبلیغات زرد نداشته باشی، ممکنه متوجه نباشی که شیوه‌های پیشنهادی برای رشد کسب و کارا چقدر

فاسده و عمر آدما رو هدر میده. ولی وقتی این سیستما رو بشناسی، در معرض انتخاب قرار میگیری و می‌تونی پیش بینی کنی که خوب یا بد بودنت، می‌تونه احتمالا چه تاثیری داشته باشه و چه تجربه‌ای رو برای دیگران، خلق کنه.

شما میگید چی میشه که یه نفر دلشو راضی میکنه تا کارای شرورانه‌ی وحشتناک انجام بده و چطور این کارای تاثیر گذار رو میکنه؟

حدس میزنم که اونا سیر طبیعی رشد رو طی میکنن و ممکنه توی یه دوره، به مرحله‌ای برسن که بتونن ویروسای فکری بسیار پیچیده‌ای رو خلق کنن؛ براشون بیشتر، بخشی از روزمره شونه؛ راهی برای رفع کسالت ذهنی. این که یه موجود، دامنه‌ی تاثیر زیادی داره، ممکنه صرفا به این دلیل باشه که راه زیادی رو اومده

و فرصت اینو داشته که چیزای بیشتری رو یاد بگیره. گرچه خیلی وقتا، لزوما خوده اون شخص نیست که با تجربه و قدرتمنده بلکه صرفا در راس یک رویداد جمعی قرار میگیره. خیلی از افرادی که توی سیاره‌ی زمین به عنوان ابرشرور و افراد بسیار تاثیرگذار شناخته شدن، در نظرم ذهن پیچیده و هاله‌ی چشمگیری ندارن و اتفاقا ادراکشون خیلی پایین به نظر میرسه. اونا صرفا آواتارن و به سختی میشه گفت که اینا مهندس ذهن بودن. خیلی از مهندسای ذهن، اصلا اسمی ازشون در نمیشه.

کتابا و کارای جیم الخلیلی رو خیلی دوست دارم و به نظرم یه متفکر خلاقه که سعی میکنه علم خودشو به زبون قابل فهمی در اختیار بقیه قرار بده؛ ولی توی یکی از کتاباش در این مورد گفته بود که مثلا اگه

کسی می‌دونست هیتلر قراره همچین تاثیری روی تاریخ ما بذاره، احتمالا اخلاقی بود که بکشش.

خب با این حرفش مخالفم چون هیتلر فقط یه آواتاره نه کسی که بار چندان سنگینی رو برای به وجود آوردن افکار درون جامعه‌اش به دوش کشیده باشه. هیتلرو نمیشه یه متفکر به حساب آورد و نوشته هاش هم اصلا چنگی به دل نمیزنه. اگه یکی مثل هیتلر یا یه عده بی‌سلیقه و احمق دیگه می‌تونن توی جامعه‌ای به قدرت برسن، بابت اینه که یه عده مهندس ذهن، پشت این افراد بودن و زمینه رو برای به قدرت رسیدن یک ایدئولوژی، فراهم کردن.

حالا هی بیاید بگید که هیتلر شیطان اعظمه و باید هزار بار اعدام شه یا چمیدونم، بگید کارما کیلو چنده؟

مثلا یکی مثل هیتلر باید به چه سرنوشتی دچار شه که کاراش جبران شه؟

خب بعید می‌دونم که سیستم کارما، هیتلرو مثل شما قضاوت کنه.

شماهایی که دارید تو تمدنی مثل سیریان زندگی میکنید و چهره تونو شبیه تمثیل مسیح کردید و هاله‌های اکلیلی ساختید ولی میرید با نویسنده‌ها و هنرمندا صحبت میکنید که به جنگ دامن بزنن و احساسات بقیه رو به بازی بگیرن، کصکش ترین موجودات عالمید و بدجوری رسواتون میکنم لاشخورای عوضی.

.

.

.

برای اون رفیق هاله زمردی لمورمون

متاسفانه اسمتو هم یادم نمیاد؛ فکر کنم سرراست‌ترین نشونه اینه که تو همون همکلاسیمون هستی که حدودا ۱۲ هزار سال پیش، توی یه گروه ۵ نفره بودیم و استادمون هم هاله‌ی آبی روشن داشت.

غرض از نوشتن این نامه این بود که دیشب که داشتم با سامحو اوقات خوشی رو سپری میکردم، حسادت جنابعالی رو دیدم و کمی هم ته‌ه دلم به حسادتت خندیدم. حدس میزنم کار و کاسبی سابقت هم منحل شده چون انرژیت شبیه افرادیه که یه سر فرستادن‌شون حموم و دارن به نوبه‌ی خودشون، شروع جدیدی رو تجربه میکنن.

دیشب بعد اینکه خوابم برد، یه سری چیزا رو یادم اومد که یکمی عصبیم کرد ولی حسابی چاقمم کرد تا

جواب این نگاه‌ها و قضاوتای احمقانه‌ای که همیشه نسبت به من داری رو بدم.

میدونی این روزا از چی عنم میگیره؟ اینکه یه عده خایه مال که فکر میکنن جانشین بعدی پدرخوانده‌های پیزوریشون هستن، منو بابت چیزایی که می‌نویسم، تحقیر و مسخره میکنن. پدرخوانده‌ی اصلی که آدما فیلمشو ساختن، فقط یه آدم مایه‌دار و قدرتمند و کاریزماتیک نبود؛ اون سگش به همه‌ی کسایی که سعی دارن اداشو در بیارن شرف داشت. وفاداری براش مهم بود و اینقدر بوی لاشی‌گری نمیداد.

میدونم که هنوزم منو مقصر خیلی چیزا میدونی و طلبکارانه انتظار داری که بیشتر از اینا منتظرت

می‌موندم؛ چون به خیال خودت، عشق، کشش و جاذبه‌ی زیادی بین ما بود.

میدونم در نظرت، احمق و ساده‌لوح‌تر از این حرفا بودم که این چیزا رو بفهمم ولی اون اواخر حتی می‌دونستم تا خرخره تو لاشی‌گری‌های خودت افتادی و سرنوشتی رو جلوی روت میدیدم که توی خوابتم نمیدیدی. ترس و ناامنی داشتی اما خیلی بعید می‌دونستی که مجبور شی با عواقبشون درگیر بشی.

صد سال سیاه، نه دیگه تو رو آدم حساب میکنم و نه اون لمورینای ننه اسمیو. نه بابت اینکه امیدی بهتون نیست که تغییر کنید؛ بابت اینکه حتی حالا که بعضی‌هاتون اشتباهاتتون رو پذیرفتید، هنوزم منو توی ذهنتون مسخره میکنید و جوری باهام برخورد

میکنید که انگار از دست کاراتون رنجی نکشیدم و عمرم ارزشی نداشته. اگه اینطوری فکر میکنید خب کیرم تو کص ننه‌ی همه‌تون. چاقالا فکر کردید مردم مسخره‌ی شما هستن که عمرشونو بخورید و برینید به زندگی‌شون بعد بیاید مفت و مجانی دوباره ادعای رفاقت کنید؟ مگه من میگم تاوانشو با پول یا کونتون بدید؟ دو زار بلد نیستید مثل آدم زندگی کنید و ثابت کنید که عرضه‌ی محبت کردن دارید؟

اگه هنوزم منو به چشم یه دختر ساده‌لوح میبینید که بیخودی رمانتیک میشه یا برا رفقاش کار میکنه باید بگم خاک عالم تو فرق سرتون. کیرم دهنتون فهمیدید؟ کیرم دهنتون.

بار آخرتونه که میبینم منو مسخره میکنید و باهام مثل بچه برخورد میکنید. کون سیاهای پشمکی.

.

.

.

ساعت ۳ و نیم شبه. فیلم و سریال دیدم، کتاب خوندم. روز خوبی بود فقط از ظهر، یکم سرم درد گرفته و نمی‌دونم دلیلش چیه. ترجیح میدم فکر کنم که رفیق لمورمون زیاد از نامه‌ای که نوشتم خوشش نیومد و کوبید توی سرم. شاید فکر کنید آدم بدجنسی‌ام ولی ازینکه کفر آدمای وقیحو دربیارم خیلی لذت میبرم. فارغ از اون خشمی که نشون میدن، مشخصا یه چیزی درونشون تکون خورده و قرار نیست حرفایی که بهشون زدی رو فراموش کنن. این اتفاقیه که بعضا خودمم تجربه‌اش کردم و حدس

میزنم که داره همچین اتفاقی هم برای طرف مقابل میوفته.

ترجیح میدم صبر کنم تا خواب جدیدی ببینم و به کمک موضوعش، انتخاب کنم که راجب کدوم یکی از موضوعات توی ذهنم بنویسم؛ ولی یه مبحثی هست که از صبح، ذهنمو درگیر کرده و مشتاقم که بهش فکر کنم و بنویسم.

بیاید از اینجا شروع کنم که احساسات، مفاهیم خیلی مهمی در شناخت روان انسان هستن. بعضیا علاقه دارن بگن که خوده تولید احساسات، معلول اتفاقات دیگه‌ای هستن؛ مثلا حس عشق، نتیجه‌ی بالا و پایین شدن هورموناست که خب این حرف، تا حدی سطحی‌نگرانه به نظر میرسه. در واقع، احتمالا، در

نتیجه‌ی تغییر احساسات هست که هورمونا بالا و پایین میشن.

احساسات رو در یک ارتباط تنگاتنگ با مفهوم تجربه می‌دونم. بعضی از تجارب، درونی و ساخته‌ی ذهن شما هستن؛ مثلا به این فکر میکنید که فلان عزیزتون سرطان بگیره و بمیره و شروع میکنید به تولید یه سری احساسات که باعث گرفتگی گلو، بغض و اشک ریختن میشه.

شما با چی تجربه رو خلق کردید؟ به کمک تجارب بدوی‌تر و اطلاعات و تجاربی که پیش از این داشتید. مثلا یه فیلم دیدید یا مستند و مصاحبه‌ای در مورد سرطان دیدید یا خوندید. اون تجارب، با ذهن شما ارتباط گرفتن.

سوالی که کنجکاوم مطرح کنم اینه که: آیا یه تجربه‌ی بیرونی، احساسات مشابهی رو به ذهن تک تک ما منتقل میکنه یا این ماییم که بسته به توانایی‌های ذهنی‌مون، و در مواجهه با تجربه، شروع به تولید احساسات مختلف می‌کنیم؟

حدسم اینه که الگوهای خلق احساس از یک تجربه، قراردادی هستن و می‌تونن تحت تاثیر چیزایی که یاد گرفتیم، تغییر کنن. اگر یه خبر، میتونه احساس مشابهی رو درون یه جمعیت زیاد درست کنه، می‌تونه به این دلیل باشه که اون جمعیت، تحت تاثیر یه باور خاص هستن؛ ممکنه همه‌شون نژادپرست باشن یا ارادت خاصی به وطنشون داشته باشن؛ ممکنه

همه‌شون تحت تاثیر تعالیمی بار اومده باشن که طرفدار نسل کشیه.

در اینجا، راجب خوب و بد احساساتی که تولید میشن صحبت نمیکنم، در مورد جنس احساسات صحبت میکنم.

خوب و بد بودن، با جنس احساس، خیلی فرق داره. در این مورد توی کتاب دوالیسم در تجربه‌گرایی، بیشتر صحبت شده. مثلا احساس لذت، توی فرهنگ عمومی، بیشتر به عنوان یه احساس مثبت شناخته شده؛ در حالی که لذت، لزوما به خودی خود، احساس مثبتی نیست و بسته به محرک، می‌تونه مثبت یا منفی باشه.

مثلا اینکه از دیدن کشته شدن آدما یا زجر کشیدنشون لذت میبریم، احتمالا یه جور لذت منفیه.

اینکه از دیدن زجر یه نفر، زجر میکشیم هم ممکنه حس منفی‌ای باشه؛ این در نظرم منطقی تره چون اگه بگیم یه چیزی مثل نسل کشی، میتونه احساسات خوبی رو درون یه فرد زنده کنه، این تجربه و وجودش توی دنیا رو ممکنه توجیه کنه و بگه که خب نسل کشی هم بخشی از طبیعت بشر برای حفظ بقاش هست.

فکر میکنم منطقی ترش اینه که بگیم تجارب منفی زیادی ممکنه پیش روی ما قرار بگیرن؛ اونا یه تاثیر منفی رو ایجاد میکنن؛ می‌تونن طیفی از احساسات منفی رو درون ما، بازتولید کنن. بحث اینه که ما

چجوری با این احساسات منفی، رو به رو میشیم و اونا رو مدیریت میکنیم.

توصیف اینکه یه تجربه تونسته باعث بشه تا چه احساساتی رو درون خودمون تولید کنیم، گاها خیلی پیچیده است؛ چون ممکنه در آن واحد، دست به تولید احساسات بسیار مختلفی بزنیم.

حدسم اینه که در مواجه‌ی اولیه با یک تجربه، ما فقط بخشی از فرآیند تولید احساس رو انجام میدیم. هر بار که به یه تجربه رجوع میکنیم و شروع میکنیم به مرور کردنش، می‌تونیم باز هم دست به تولید احساسات مختلفی بزنیم.

ولی خب چرا ما به تولید احساسات مختلف علاقه داریم؟ چرا بعضی‌هامون اینقدر فکر میکنیم، گذشته رو مرور میکنیم و احساسات خودمون رو غربال میکنیم؟

فارغ از زمانی که ذهنمون تحت تاثیر نابهنجاریه و نمی‌تونیم جلوی تولید برخی احساسات رو بگیریم، این فرآیند رو فرآیند نرمالی برای تهیه‌ی سوخت مورد نیاز ذهن، جهت خلق تجارب جدید می‌دونم.

الگوهای ذهنی مختلف، ایده‌ها یا همون الگوریتم‌هایی که به کمک مهارت‌های روانی، تولید میکنیم، پشتوانه‌شون همین سوختی هست که راجبش صحبت شد، یعنی احساسات.

حدس میزنم که فرم مجرد و اولیه‌ی تمام احساساتی که تولید میکنیم، همون انرژی بکری هست که از منشا هستی میگیریم؛ چیزی که هوشمندی ما رو توصیف میکنه، همون چیزی که توی علوم روحی، به شکل یه خورشید که از دل کلی ابر، تونل درست کرده، نشون داده میشه. انرژی‌ای که توی فرهنگ عمومی و علوم معنوی، با کلمه‌ی عشق توصیف میشه.

نابهنجاری، هیچ ریشه‌ی بکری نداره، این ویروسا فقط عملکرد ما رو مختل میکنن و اصطلاحا، انرژی ما رو خراب میکنن. دست ساخته‌ها یا الگوریتم‌هایی که با انرژی خراب تولید بشن هم ممکنه ویروسی بشن.

برای همینم هست که به نظرم دلیلی نداره به کل از یه موجود هوشمند، ناامید بشیم؛ چون این موجود، هرچقدرم که نابهنجاری داشته باشه، میتونه با نیروی عشق کار کنه و زنده بودنش، نشونه‌ای از اینه که هنوز فرصتشو داره. این موجود، میتونه از ذهنش استفاده کنه و با بخش‌های سالمش کار کنه یا مهارتهایی رو یاد بگیره که بهش کمک میکنه تا اشکال سالمی از انرژی رو تولید کنه. ایده‌های جدید و مثبتی رو بازتولید کنه. هر چه بیشتر با بخش سالمش کار کنه و مهارتاشو افزایش بده، قدرتش بیشتر میشه و در نقطه‌ای، ممکنه بتونه بخشای نابهنجار رو مغلوب کنه.

نمیگم که نابهنجاری روانی، کاملا ریشه کن میشه؛ صرفا مهار میشه.

بعید میدونم که بشه ریشه‌ی نابهنجاری رو سوزوند؛ اونا ممکنه همیشه در قالب یه الگوریتم یا خاطره، توی ذهن ما باقی بمونن. صرف شناخت یه ویروس، ما رو مستعد دچار شدن بهش هم میکنه. ولی این موضوع، به خودی خود مشکل‌ساز نیست. این اختیار خودتونه که دنیایی که درونش هستیدو بشناسید و بتونید بین خوب و بد، دست به انتخاب بزنید.

چیزی که مواجهه‌ی ما با نابهنجاری رو دشوار میکنه اینه که وقتی یه فرد یا یه جمع، مدت زیادی با یه نابهنجاری زندگی میکنه و حسابی ذهنشونو به بازی میگیره، طرف میفهمه یه جای کار میلنگه و یه مشکلی وجود داره ولی دیگه نمیتونه خودشو کنترل کنه. نابهنجاری، مطیع یا نجیب نیست بلکه مهاجم و شروره؛ انگلیه، و با اراده‌ی شما مبارزه میکنه.

این یکی از فرقای مهم خیر و شر می‌تونه باشه و تا حد زیادی، روشن میکنه که چرا مسئولیت پذیری، برای مایی که خودمونو آدم خوبه می‌دونیم، اهمیت داره. نابهنجاری، بیخیال ما نمیشه؛ کم کم قدرت میگیره و هر چقدرم قدرتمند باشیم، ممکنه روزی به پامون برسه و سراغمون بیاد. این مهمه که به دنیای اطرافمون و اونچه که در حوزه‌ی دیدمون هست نگاه کنیم و سعی کنیم ببینیم که تاریکی داره چجوری کار میکنه. ماموریت خودمونو با توجه به فعالیت تاریکی طراحی کنیم نه اینکه ببینیم عرف جامعه‌مون چی میپسنده.

به نظر میرسه که این سیستم تکاملی مهارتای روانی، مرحله به مرحله کمک میکنه تا دید کامل‌تری نسبت به

نابهنجاری‌ها به دست بیاریم و حجم بیشتری از اطلاعات رو به شکل بهینه‌تری تحلیل کنیم، و البته، جای خودمونو توی همچین دنیایی پیدا کنیم و بهترین ماموریتی که ازمون بر میادو به انجام برسونیم.

.

.

.

ساعت نزدیک ۱۲ ظهره و خیلی وقت نیست که از خواب بیدار شدم. خواب عجیبی دیدم که شاید براتون خنده‌دار باشه ولی مشتاقم که تعریفش کنم. خواب جیم الخلیلی رو میدیدم و اینطوری هم نبود که لزوما یکیو ببینم که به لحاظ ظاهری شبیهشه. توی خواب، میدونستم که این یه استاده، نویسنده است و اسمشم جیم الخلیلیه.

توی بخش اول خواب، من سر کلاس درسش بودم. اون شبیه چهره و وجنات زمینیش بود. با من خوش‌برخورد بود و فکر میکرد که مثلا دانشجوی مستعدی هستم.

یه روز منو به خونه‌شون دعوت کرد و گفت که می‌تونی اعضای خونواده و یکی از دوستاتو هم بیاری.

خونواده و دوستا، در نظرم تصویری از آرکتایپ‌ها یا کهن الگوها هستن. با این وجود، ویژگی‌هاشون رو قراردادی و سیال می‌دونم و تاثیر پذیرفته از همون باورا و ارزشایی می‌دونم که آدما میسازن و ریشه‌هاشون رو به این الگوها گره میزنن.

من به آقای جیم گفتم که خونواده‌ام هر کدوم یه گوشه از دنیان و فقط با مادرم می‌تونم بیام.

توی کلاس درس هم فقط با یکیشون رفاقت داشتم که اونم یه مشکل عصبی داشت و علاقه‌ای نداشت توی مهمونی شرکت کنه. اونو تصویر وجه ضد اجتماع خودم میدونم.

آقای جیم، می‌خواست که دو تا کتابم به من بده. هر کدوم حدودا ۵۰۰ صفحه داشت و انتظار داشت که کتابا رو بخونم. کتابا شبیه کتابای راست‌گراهای افراطی بودن و به سنت پیر و فرسوده‌ای دامن میزدن. دوست نداشتم حتی لاشونو باز کنم و قبلا چیزای مشابه‌شون رو زیاد خونده بودم و خیلی وقته که به این نتیجه رسیدم که اینا رو بهتره دور ریخت و بهشون دیگه نگاهم نکرد.

خلاصه فرداش از راه رسید و قرار شد پاشیم بریم خونه‌ی آقای جیم. مادرم آدم بدجنسی بود که ظاهر خوبیو از خودش نشون میداد. اون عمدا سعی داشت سفرو خراب کنه ولی نذاشتم این اتفاق بیوفته.

میدونستم که ارتباطم با وجوه خودآگاه‌تر آقای جیم داره قطع میشه؛ ولی هنوز امید داشتم که بتونم با بخشی از روحش ارتباط بگیرم.

دست مادرمو گرفتم و حس میکنم که از قدرت پرواز استفاده کردم و خودمو به طرف رسوندم.

مادرمو دوست نداشتم ولی قصد هم نداشتم با خشونت بکشمش. بهش امید داشتم و دارم.

اونجا هم که رسیدیم، گفتم توی حیاط بمون تا من بیام.

محیطی که میدیدم هم اتمسفرش تا حدی شبیه اتمسفر فکری راست گراهای افراطی بود. میدونستم که اینجا بخشی از قلمرو روحشه که نیمه خودآگاهه. نه خیلی عمیق و اصیله و نه خیلی زمینی.

چهره‌اش با خوده زمینیش خیلی فرق داشت و متوجه نبود که داره خواب میبینه. بیشتر تحت تاثیر افکار شخصیت زمینیش بود. با هم حرفای زیادی زدیم.

اون راجب مریضی مادرش و اینکه قرار نیست زیاد دووم بیاره گفت. مادرشو دوست داشت و میترسید که از دستش بده.

حتی بخشی از نابهنجاری درون بدن مادرشو داشت و زیر میکروسکوپ گذاشته بودش و مدام نگاهش میکرد.

خب فکر نمیکنم خوده زمینیش درگیر مریضی مادرش باشه. این برای من، تصویری از اندوه و ترس آدما برای از بین رفتن چیزی هست که فکر میکنن ریشه و اصلشونه. مثل ترسی که بعضیا از تکنولوژی دارن و میترسن آدما تحت تاثیر این تکنولوژی، به قهقرا برن. کهن الگوها، توده‌ی حجیم و پیچیده‌تری از ریشه‌های دست ساخته رو بازگو میکنن.

داشتن ریشه‌های خوب، مفید هست؛ ولی وابستگی به ریشه‌های مشکل‌دار و جلوگیری از بازپروریشون، می‌تونه مضر هم باشه و نابهنجاری رو بازتولید کنه.

سعی داشتم به جیم بگم که الان داری سطح دیگه‌ای از ذهنتو تجربه میکنی. بهش گفتم: «یه نگاه به خودت و من بنداز. من و تو شبیه دیروزمون هستیم؟ ببین چقد با چهره‌ی زمینیت فرق داری. حتی چقدر نسبت به من جوون تری؛ جای پسرمو داری.»

اون خنده‌اش اومد و گفت آره، تو بالغ تر به نظر میرسی.

اوایل گفت و گو، یهو ذهنش به هم میریخت و گریه میکرد. به من میگفت که: «تقصیر توئه که اینطوری شدم. تو انرژیت یه جوریه که آدمو راغب میکنه که همچین وضعی پیدا کنه.»

دوست داشتم بهش بگم: من هاله‌ی یه روانشناسو دارم و طبیعیه که همچین تاثیری روت گذاشته و داری راغب میشی تا در مورد مشکلات روانیت صحبت کنی؛ ولی میدونستم که احتمال داره طرف، مسخره‌ام کنه و بگه مگه تو دانشگاه رفتی؟ یا اینکه تو خودت شاگرد منی؛ یا فکر کنه دارم الکی از خودم تعریف میکنم.

به جاش بهش گفتم: «اتفاقا خوبه که داری دست از سرکوب کردن احساساتت بر میداری. سرکوب با مهار، خیلی فرق داره. سرکوب یعنی اینکه تو به خودت

آسیب میزنی تا حسیو پنهان کنی؛ ولی مهار، یعنی یاد بگیری که مدیریت‌شون کنی. تو این حسا رو داشتی سرکوب میکردی و الان ناراحتی چون داری راغب میشی که باهاشون کار کنی.»

«میترسی که بقیه بگن چقدر نازک نارنجی هستی یا بگن مشکلاتتو برای خودت نگه‌دار و اینقدر چسناله نکن؛ ولی بذار بهت بگم که همدلی یه جور مهارته و میتونه به تکاملمون کمک کنه. حرفات و افکارت رو دوست دارم که بشنوم و باهاش مشکلی ندارم.»

مادرم در زد و بهم خبر داد که یه بالن، بین ابرا حرکت میکنه. هوا هم حسابی ابری بود و زیاد حس خوبی به این قضیه نداشتم. میخواستم کم کم جمع کنم و برم. توی خواب، یاد سامحو افتادم و تعهدی که بهش دارم،

و خوشم نمی‌اومد که تمام انرژی و توان ذهنیمو صرف حرف زدن با جیم کنم.

این برای من نمادی از لاس زدن نیست بلکه سامحو رو تصویری از عشق میدونم؛ اینکه هرچقدرم یه نفر نیاز به کمک داشته باشه، لازم نیست که خودمو قربانیش کنم و تا لحظه‌ای که تمام انرژی مفیدم تموم میشه، تلاش کنم. این کار میتونه پروژه‌مو هم خراب کنه چون وقتی انرژی مفیدم تموم بشه، آسیب پذیر میشم و قدرت بخش نابهنجارم افزایش پیدا میکنه و ممکنه به طرف مقابل هم آسیب بزنم.

محیط داشت به طرز عجیبی شلوغ میشد و زن‌هایی رو میدیدم که تیپ مادرای سنتی رو داشتن. جیم هم

داشت دوباره توی افکار به هم ریخته و دراماتیکش غرق میشد.

یکی که مثلا شاگردش بود اومد تا براش متنی که آماده کرده رو بخونه. بچه‌ی خودشیرین، عمدا رفته بود یه انشای راست گرایانه نوشته بود و حسابی خایه مالی الگوهای سنتی رو کرده بود.

من زیاد وقت نداشتم و میخواستم از فرصت استفاده کنم و حرفای آخرمو به طرف بزنم. به اون پسره که داشت انشا میخوند گفتم ساکت شو.

طرف چند بار سرپیچی کرد و از روی شکم خرابی، به خوندن ادامه داد. منم بهش گفتم: خفه شو چند لحظه، دارم حرف میزنم.

به جیم گفتم که: «یه نگاه به خودت بنداز. من و تو، روح هستیم. هر دو جوونیم و میتونیم خیلی بیشتر از زندگی زمینیمون عمر کنیم. مادر زمینیت هم یه روح جوون داره و میتونه بارها شروع دوباره داشته باشه.»

داشتم همین شر و ورا رو میگفتم که از خواب بیدار شدم.

حقیقت اینه که گاها ناامید هستم و حس میکنم که خیلی سخته که بخوای با خودت و آدما کار کنی تا بتونن وجه نابهنجارشون رو کنار بذارن و تبدیل به موجودات قدرتمندتری بشن.

این خواب برام خیلی الهام بخشه و به سوالات زیادیم میتونه جواب بده.

اگه تا الان نمی‌دونستید، الان میدونید که کتابای من، در حال حاضر و توی سیاره‌ی زمین، خونده نمیشن و اطرافشون پشه هم پر نمیزنه. خواننده‌هام همه‌شون موجوداتی از قلمروهای دیگه هستن. ولی ادامه دادن این کارو حتی برای بشر زمینی هم مفید میدونم چون اولا این فایلا میمونن و بالاخره شاید یکی گذرش بهشون بخوره و شاید به دردش خورد؛ چون همیشه در دسترس هستن و پیدا کردنشون دشوار نیست.

ولی یه بخش مهم تر اینه که دنیاهای ما داره روی همدیگه تاثیر میذاره. شاید روح‌ها یا ساکنین فیزیکی قلمروهای دیگه نتونن به طور مستقیم با موجوداتی

مثل بشر زمینی ارتباط بگیرن؛ ولی یه ارتباط سیال و شهودی بین ما هست و همینو هم دلیل همزمانی اکتشافات علمی در نقاط مختلف سیاره میدونم. یعنی دانشمندا ممکنه همدیگه رو نشناسن؛ ولی به طور همزمان، جواب مشابهی برای یه سوال، پیدا کنن.

این موضوعو به این دلیل میدونم که منشا الهامشون، توی قلمرو دیگه‌ایه و میتونیم این شهودات رو کشف کنیم. شهود، میتونه اشتباه هم باشه؛ اما دلیلی هم نداره که در ابتدا، کاملا به داده‌های شهودی اعتماد کرد. الگوهای شک و تردید، میتونن کمک کنن تا این داده‌های شهودی رو از سافی‌های مختلفی عبور بدیم و به داده‌های قطعی‌تر و قابل آزمایش‌تری برسیم که

پتانسیل تبدیل شدن به بخشی از علم حال حاضر تمدنمون رو دارن.

علم ما بخصوص در زمینه‌ی علوم فکری، دچار نابهنجاری‌های زیادی هست و به نظرم مفهوم عشق، توسط آکادمی‌های ما کاملا بی‌معنی و خنده داره. اخلاقیات چندان بهینه‌ای در به کارگیری علم نداریم و همینم باعث میشه تا به رغم افزایش داده‌های علمی و یادگرفتنشون، لزوما تجربه‌مون از زندگی، رشد نکنه و اشکال زیادی از نابهنجاری رو تجربه کنیم.

مبارزه با ویروس‌های فکری، نیاز به کار خلاقانه و ساخت ابزارای فکری جدید داره. شاید من نتونم در صورت ساخت ابزارای فکری جدید برای رو به رو

شدن و خلاص شدن از دست اندیشه‌ای مثل کاپیتالیسم، کار خاصی انجام بدم و با جامعه‌ی آکادمیک زمین، ارتباط مستقیمی نداشته باشم؛ اما اگه به ابزار خوبی برسم، مثل یه جور میراث، باقی میمونه و هر کدوم از شما که از این میراث بهره ببره، ممکنه بعدا که گذرش به جایی مثل زمین خورد، مستقیما به جامعه‌ی آکادمیک هم عرضه اش کنه و افکارشو منتشر کنه.

برای همینم لزومی نمیبینم که در حالی که توانشو ندارم و علاقه‌ای هم ندارم، خودمو به زور وارد جامعه و محیطای آکادمیک کنم؛ گرچه بعید میدونم دیگه شانسی هم برای این کار داشته باشم.

.

.

.

ساعت نزدیک شیش عصره. چند روزی هست دارم به این فکر میکنم که آرشیو کتابامو به شکل نوینی مرتب کنم. نه برای اینکه به یه کتابخونه‌ی مرتب‌تر نیاز دارم؛ به خاطر اینکه انتظار دارم در حین مرتب کردنشون به ایده‌ها و چیزای جالبی برسم.

قبلا توی کتابخونه‌ی مدرسه، بهمون یاد دادن که کتابا رو بر اساس حروف الفبا یا موضوعشون مرتب کنیم. معمولا دسته‌های اصلی شامل کتابای داستانی، مذهبی و علمی بودن. علمیو هم میشد تقسیم کرد به علوم تجربی، انسانی، کمک درسی، ریاضی و فیزیک.

زیر مجموعه‌ی این دسته بندی‌ها رو معمولا زیاد نمی‌کردیم چون کتابامون اونقدرا هم زیاد نبود. بسته به قدمت مدرسه و همتی که به خرج میدادن، نهایتا همه‌ی کتابا توی ده تا قفسه جا میشد.

بعضیاش از این جهت جالب بودن که قدمت زیادی داشتن و برامون عجیب بود که کتابایی رو میدیدیم که چاپشون به قبل از انقلاب اسلامی ایران برمیگشت. کاغذاشون رنگ پریده بود و قیمتای عجیبی داشتن.

دسته‌بندی‌ای که دوست دارم تجربه‌اش کنم بر اساس تمثیله. یعنی به ذهنم نگاه میکنم و میبینم که از بین مفاهیم انتزاعی اولیه، کدومش هست که برام قابل

ادراک تر و جالب تره و باعث میشه به شکل سریعتری با مفاهیم مجردتر ذهن، یعنی احساسات، ارتباط برقرار کنم.

این تقسیم‌بندی‌هایی هست که معمولا توی سمبل‌شناسی به کار میره و اوایل که در مورد تعبیر خواب مینوشتم هم از همین شیوه‌ی دسته‌بندی استفاده کردم. مثلا تعبیر خواب حیووناى مختلف رو توی یه کتاب میذاشتم، تعبیر خواب اشیای بی‌جان رو تو یه کتاب دیگه. بر همین اساس، تعبیر خواب رنگ‌ها، شخصیت‌ها و کلی بولشت دیگه که الان حتی دوست ندارم به جلدشون نگاه کنم.

الان میدونم که خیلی از جمله‌ها رو خیلی اشتباه یا گنگ و غیر بهینه نوشتم و شنیدنشون ممکنه به سختی به درد خواننده‌ی کتاب بخوره.

اما نکته‌ای که هست اینه که تمام این سمبل‌ها، سعی دارن به ماهیت احساسات و آناتومی تجارب ما اشاره کنن. احساسات، خیلی ریشه‌ای یا به قول بعضیا بیسیک هستن. تا مدتها، هیچ ایده‌ای نداشتم که ریشه‌ای‌ترین مفاهیم تعبیرخواب روانشناختی چیا هستن و شک داشتم که احساسات، بتونن چندان اصیل باشن. برای من، احساسات هم چیزی مثل بقیه‌ی مفاهیم انتزاعی بودن و اونا رو تقریبا مثل بقیه‌ی سمبل‌ها تفسیر میکردم.

شاید به خاطر اینکه درست درک نمیکردم که احساس چیه و چطوری تولید میشه.

بعضیا عقیده دارن که فلسفه‌ی مدرن، داره به سمت و سوی مفاهیم روانشناختی حرکت میکنه و جواب چیستی رو در احساساتی که هر پدیده، در درون ما زنده میکنه، جست و جو میکنن. این آدما فکر میکنن که فلسفه‌ی ما در گذشته، بیشتر به دنیای اطرافش نگاه میکرده و ممکن بود برای پدیده‌ها، دلایل ماورایی‌تری رو تعریف کنه؛ ولی فلسفه‌ی امروز، محض حفظ آبروی خودش هم که شده، حرفای من درآوردی کمتری میزنه و اگه ادعایی هم کنه، جای زیادی برای شک و تردید، نگه میداره. معمولا فیلسوفایی که زیادی تعصبی و حساسن و به حرفای خودشون اعتماد زیادی

دارن، زیاد کاریزمای خاصی به دست نمیارن و اگه قدرتی هم به دست بیارن، به لطف اینه که یه سیستم دیکتاتوری ازشون استفاده کرده؛ نه اینکه لزوما با ذهن آدما ارتباط بگیره. مثلا میگم؛ کمونیسم میاد با حرفای خوشگل مشگل برادری و برابری به قدرت میرسه و بعد، دیکتاتوری خودشو پیاده میکنه و آدما رو به خاطر اینکه مخالف توهم باوری یا آزادی تحصیل یا منتقد سیستمای کاپیتالیستی هستن، سرکوب میکنه. فیلسوفایی هستن که اندیشه‌ی خودشون رو برای آستین همچین حاکمیت‌هایی غربال میکنن تا به موقع‌اش رونمایی و به آدما تحمیل بشن و اصلا دغدغه‌شون این نیست که با فرهنگ عمومی کار کنن.

این مدل متفکرا، اینقدر حرفای پیچیده و قلمبه سلمبه دارن که به سختی میتونی سیستم فکریشون رو بشناسی، تشریح کنی و ایراداشو به رخ بقیه بکشی و به بقیه بفهمونی که تداوم و قدرت گرفتن همچین اندیشه‌هایی دقیقا چجوری قراره روی کیفیت زندگیشون تاثیر بذاره.

برای همینه که میگم مهارتای این سیستم تکاملی فقط برای دیدن حقیقت و دروغ نیست بلکه کمک میکنه تا با این سیستما کار کنیم و به بقیه بفهمونیم که مشکلشون چیه و چرا بهتره با این سیستما یا ویروسای فکری کنار نیان.

این مهارتا، حساسیت آدم به داده‌ها رو افزایش میدن و کمک میکنن که درونشون گم نشی. از این ویژگیشون خیلی خوشم میاد چون دوست ندارم کوچکترین چیزی از قلم بیوفته و نتونم ازش الهام بگیرم. دوست ندارم چیزی گم بشه و زیر پوستی، به عنوان یه آلودگی یا نابهنجاری، کار و کاسبیمو خراب کنه. دوست دارم قدرت اینو داشته باشم که داده‌ی زیادی رو مرور و تحلیل کنم.

.

.

.

ساعت نزدیک ده و نیم شبه. بعد از ظهر رو کمی خواب بودم. سریال دیدم و کمی مطالعه کردم و یه

چیزایی نوشتم. تقریبا به هر چی گالری آنلاین جواهرات میشناسم سر زدم و کارای جدیدو دیدم.

امسال، طرح پاپیون مد شده و باید بگم که خیلی کسشعره. پارسال هم مروارید مد بود و کلی منتظر موندم تا تموم شه و از دستش خلاص شیم، بلکه یه مد جالب‌تر بیاد؛ ولی این یکی از اون قبلی هم عن‌تره.

یه موضوعی هست که نمی‌دونم چجوری راجبش صحبت کنم و سر صحبتشو باز کنم. این سیر تکامل روانی، یه سری ویژگی‌های ثابت و مشترک داره. البته این ویژگی‌ها صرفا حدس هستن و یه جورایی کمک میکنن که بفهمیم چه زمانی وقت دست زدن به یه کار جدید و تکامل پیدا کردنه.

ما می‌تونیم تمام ابعاد بالاتر رو دونه دونه مطالعه کنیم؛ ولی اینکه بگیم تکامل پیدا کردیم و می‌تونیم از

مفاهیم درون این سطوح برای خلق یک پروژه‌ی جدید و ابتکاری استفاده کنیم حرف دیگه‌ایه.

شما می‌تونید از ابزارای زیادی استفاده کنید که افراد حرفه‌ای هم به کار میگیرن؛ اما اینکه نتیجه‌ی کارتون چقدر خلاقانه باشه حرف دیگه‌ایه.

این یه بحث رقابتی نیست و سیر تکامل، مثل این فرهنگای تخمی نیست که مردمشون رو وادار میکنن تا با هم دیگه رقابت کنن و رنج زیادی رو متحمل بشن تا توی مهارت خاصی پیشرفت کنن و جاودانه بشن.

یه موضوع ساده که نشون میده آماده‌ی تکامل پیدا کردن هستید، حس کسالته. وقتی که آدم احساس کسالت پیدا میکنه، دوست داره یه کار جالب و سرگرم کننده انجام بده. معمولا سراغ هنر میریم یا خودمونو با یه کار خلاقانه مشغول میکنیم.

اون کسالتی که در مورد اهمیت تکامل روانی صحبت میکنه، می‌تونه نوعی کسالت عمیق تر باشه. یه حسی که به راحتی و با کارای پیش پا افتاده و تکراری، برطرف نمیشه. یه زمانی هست که گزینه‌های زیادی برای سرگرم شدن، پیش روی شما هست؛ ولی می‌دونید که همه رو امتحان کردید یا می‌تونید ارزیابی کنید که قراره چه خوراک فکری‌ای رو به شما برسونه. یعنی میفهمید که مشغول شدن به اون کار بخصوص، نمی‌تونه این حس گرسنگی یا کسالتی که بهتون غلبه کرده رو برطرف کنه.

اون وقت، شاید بهتر باشه که دست به خلق یک تجربه‌ی جدید بزنید. این کار، نیاز به ریاضت عارفانه و خودزنی و رقابت و حسادت سمی نداره.

شما یه ترکیب منحصر به فرد از توانایی و تجربه‌هایی هستید که از اولین روز زندگیتون تا الان، به دست آوردید. نیازی نیست که خودتونو به لحاظ توانایی، با دیگران مقایسه کنید یا روی این تمرکز کنید که از دوستانتون جلو بزنید. مهم اینه که درک خوبی نسبت به توانایی‌هاتون داشته باشید و بر اساس همین توانایی‌ها هم پروژه‌ی جدیدتون رو طراحی کنید. در درجه‌ی اول، ممکنه فقط سرگرم کننده باشه اما در ادامه می‌تونید حس کنید که چجوری دارید روی کیفیت زندگی خودتون و بقیه تاثیر میذارید.

توی بیشتر کتب مربوط به علوم روحی، بخش قابل توجهی از توانایی‌های چاکرای نارنجی رو به موضوع قدرت جنسی نسبت دادن. چون در نزدیکی ارگان‌های

جنسی قرار گرفته؟ یا مثلا چون حس میکنن که حین عمل جنسی، این محدوده هست که تحریک میشه؟

به هر صورت، رفتارهای جنسی هم به تنهایی، خیلی بیشتر از تحریک یک ارگان هستن. عمل جنسی، چیزی بیشتر از حس لذت رو درون ما می‌تونه زنده کنه.

عمل جنسی، اغلب یک محرک داره. این محرک، می‌تونه تنوع زیادی داشته باشه. مثلا بعضیا از دیدن افراد خاصی خوششون میاد و تحریک میشن. بعضیا دوست دارن توی نقش خاصی قرار بگیرن یا تحت تاثیر مفاهیم به شدت انتزاعی، تحریک میشن.

خواب‌ها با نشون دادن تصاویر جنسی، لزوما در مورد توان جنسی شما صحبت نمیکنن. اونا می‌تونن تمثیل یا تصویری انتزاعی از مفهوم خلاقیت باشن.

در ابتدا، چیزی شما رو تحریک میکنه و به وجد میاره؛ مشغول شدن بهش، ذهنتون رو ارضا میکنه و بعد می‌تونه احساسات مختلف دیگه‌ای رو درونتون زنده کنه، و با مرور کردنش، خودتون رو بازتعریف کنید یا تحریک بشید که سطح تجربه تون رو افزایش بدید و سراغ چیزای عجیب و پیچیده تر برید. کمتر ممکنه که بخواید یه تجربه رو به شکل مشابه، دوباره و دوباره از سر بگذرونید و یا عامل محرک رو عوض میکنید یا یه سری مهارتا و ابزارا رو به کار میگیرید تا کیفیت ارتباط تون با محرک اصلی، تغییر کنه و پیچیده تر یا جالب تر بشه.

اگه احساس کردید که خلاقیت‌تون قد نمیده و ترجیح میدید که به جای خلاقیت به خرج دادن، سراغ سرگرمی‌ها یا محرک هایی برید که میدونید مشکل

دارن و می‌تونن روانتون رو فاسد کنن یا دردسر سازن، می‌تونید حدس بزنید که یه جای کار میلنگه.

احتمالا، بهترین سوژه، خوده مفهوم عشق هست و وفاداری به همین مفهومه که می‌تونه رشدمون رو تضمین کنه. سطح 11 تکامل، در مورد مفهوم وفاداری صحبت میکنه. این به معنی بی‌اعتبار بودن وفاداری، تا پیش از رسیدن به سطح 11 نیست؛ بلکه به این معنیه که از یه جایی به بعد، شما می‌تونید در مورد مهارت هایی که وفاداری شما رو به مفهوم عشق حفظ میکنه، خودکفا بشید و خلاقیت به خرج بدید.

توی یه دنیای در بسته و در مواجهه با چالش‌های ساده، پذیرفتن عشق، به عنوان یک منشا ارزشمند، کار سختی نیست؛ اما وقتی توی وضعیتی قرار میگیرید که تاریکی، جلوی رشد جامعه رو گرفته یا میراث

خوبی براتون به جا نمونده یا ایده هایی که اطرافتون هست، بیشتر از اینکه کمک کنه تا با عشق کار کنید، سر شما رو با مفاهیم نابهنجار، گرم میکنن؛ وفاداری به عشق، دیگه ساده نیست.

تو میبینی که اغلب کسب و کارای اطرافت دارن بر پایه‌ی فساد پیش میرن، تمام اعضای خونواده‌تو می‌بینی که روحشونو فروختن و دارن با ریاکاری و دروغ زندگی میکنن، و با خودت میگی که آیا واقعا پایان همه‌ی ما اینه که اینطوری بشیم؟ قراره تسلیم بشیم و بپذیریم که نمیشه با عشق، زندگی کرد؟

یکی از مشکلاتی که با بسیاری از جوامع و سازمانای شما جوامع معنوی دارم همینه که با شما نمیشه به راحتی از حد خاصی فراتر رفت و رشد کرد و ممکنه تا آخر عمرم، سرم به زیر سطح 11 ساییده بشه. در

نظرم شماها به وفاداری، اهمیت خاصی نمیدید و خیانت و دروغ، توی جوامع تون رایجه و دارید با ایدئولوژی و قوانین کون درآوردی و احمقانه، خیانت‌کار بودنتون رو توجیه میکنید. خیلی هاتون رو میشناسم که توی برهه‌های مختلف و حتی زندگی فعلیم، سعی داشتید افکار مزخرفتون رو به منم تحمیل کنید و مجبورم کنید که بپذیرم دنیا اینطور جائیه و ایرادی نداره که منم مثل شما، خیانت کار و دروغ گو بشم. برید این حرفاتونو بکنید تو کص ننه‌تون.

من علاقه‌ای ندارم که نیروی جنسیمو توی اوج جوونی از دست بدم و بشم یه پیرزن وزوزو که داره با بی‌حوصلگی، یه عده بچه رو به سبک کشیشای پدوفیل موعظه میکنه و دلش خوشه که عضوی از

فدراسیون کهکشانی نوره. قصدم اینه که خیلی بیشتر از اینا رشد کنم و قدرت بگیرم و عقلم میگه که اگه بخوام با ساز فرهنگای تاریخ گذشته‌ی شما برقصم، قرار نیست که حتی 100 سال آینده رو ببینم.

این ریاکاری و خیانتایی که با کلمه‌ی عشق، توجیهش میکنید، توی ادبیاتی که من استفاده میکنم، اسمش جندگیه. شما می‌تونید جنده باشید ولی نمی‌تونید بقیه رو مجبور کنید که مثل خودتون جنده باشن.

عه اعصابم خورد شد، کیرم دهنتون.

.

.

.

برای بچه‌های خونه‌ی نقره‌ای

امشب رگ سادیستی و ضد اجتماعم بالا زده بود و اول خواستم یه نامه بنویسم و اذیتتون کنم ولی یکم دلم براتون سوخت و به نظرم لایق این نیستید که شب رمانتیک‌تون رو خراب کنم. چیزی که باعث شد یادتون بیوفتم، درد گرفتن دوباره‌ی این زخمی هست که حس میکنم هم نژادتون روی سرم درست کرده و دو سه روزه اذیتم میکنه.

البته بعید میدونم ریشه‌اش از نژاد شما باشه. گور پدرش، برام مهم نیست. از اینکه حسادتشو دیدم لذت بردم.

امشب خیلی احساس کسالت دارم و دوست دارم برم یه جایی رو خراب کنم. با یه فیلسوف زمینی دارم آشنا میشم که خیلی کیری و چندشه ولی هنوز برای اینکه بزنم تو سرش زوده. یا کاش میتونستم توی یه

سازمان، تونل بزنم و برم برق ساختمونو قطع کنم و آهنگ جاز بذارم.

پارانویا خیلی اذیتم میکنه؛ دوست داشتم که اینقدر نیازمند آدما نبودم و از بدی و سنگدلی‌شون نمیخوردم. اینطوری فقط از زیبایی وجودشون استفاده میکردم و لذت میبردم.

گاهی وقتا به این فکر میکنم که اینقدر فکرمو مشغول این قضایا نکنم و خیلی لایت و مجلسی، کارای هنری کسشعر درست کنم و با همونا با ملت معاشرت کنم؛ ولی حس میکنم که دارم به خودم دروغ میگم؛ چون اون نوع از هنری که روی زیبایی و تناسب تمرکز داره، کسل کننده است و نمیتونه منبع شهود واقع بشه، چون اصلا شباهتی به تجربه‌ی ما از زندگی نداره.

وقتی خودمو درگیر کتابام میکنم، زمان، راحت تر میگذره و مثل اینه که سوار یه اسکی یا سرسره میشم. هر روز به ۴ سال دیگه فکر میکنم و امیددارم که موعدش تغییر نکنه. هیچ کدوم از این اتفاقا، برام اهمیتی نداشتن و بهشون فکر نمیکردم. همیشه میخواستم عمرمو پیش مردی که دوستش دارم و دوستم داره بگذرونم. گور پدر هر چیز دیگه‌ای که توی کاسه‌ام ریخته شد.

جوری شده که سر و کله زدن با شرورترین و وحشی‌ترین موجودات دنیا برام قابل تحمل تر از سر و کله زدن با فدراسیون و هم پیاله‌ای هاشون شده. سر سوزنی راضی نیستم که خیرم بهشون برسه. تلاش

میکنم چون به قدرتی که از این راه به دست میاد طمع دارم. خواسته‌ام خیلی ساده و کلاسیکه؛ میخوام شوهرمو داشته باشم.

ببخشید که کمتر بهتون محل میدم یا شاید دیگه زیاد نیومدم دیدنتون یا پیشتون نموندم. شما جای بچه‌ام هستید و خدا رو خوش نمیاد که آدم با بچه اش بلاسه.

میدونم دوباره یه مشت آت و آشغال و بولشت قراره بیوفته توی کاسه‌ام. اینهمه کونمو پاره کردم تا بتونم شهروند خوشبخت دنیاهاتون باشم و آخرش با تو کونی پرتم کردن بیرون و درست وقتی که قید قضیه رو زدم، بلیطش به دست اومد. به قرآن که شاشیدم تو

همچین اقبالی. به کص ننه‌ام خندیدم اگه برگردم به دنیاهاتون.

لطفا سعی نکنید بهم کمک کنید چون احتمالا قرار نیست براتون جبران کنم یا سپاسگذارانه برخورد کنم. بدجنس نیستم فقط گذرم ممکنه دیگه زیاد بهتون نخوره و دارم جاهای دیگه کخ میریزم.

برنامه‌ام اینه که مثل کرم برم زیر پوست چند تا از همصنفام. برام مهم نیست از چه نژادی باشن. دوست دارم دادشون بلند شه و صداشون حسابی بپیچه؛ بدون اینکه واقعا بخوان جدیم بگیرن. ازینا که عارشون میاد حتی امثال منو آدم حساب کنن.

خودپسندانه است ولی دوست دارم این مدل موجوداتو مجبور کنم که بهم توجه کنن و از دستم

عصبی بشن. این یه یادگاری خوب از کسائیه که همیشه اعصابمو خورد میکردن. بعضی‌هاشون هستن که خیلی مقاومت نشون میدن و سعی میکنن تا لحظه‌ی ۹۰، پشت نقاب پدرخونده بمونن؛ ولی همینکه فکر میکنن دنیا ارث پدرشونه برام سند یه درونمایه‌ی حماقت آمیزه.

زیاد کص گفتم دوستان ولی حس میکنم که بعضی از شماها اخیرا با یه مرد هاله قرمز ملاقات داشتن. نمیدونم منظورمو چجوری برسونم ولی همونقدر که دوستتون دارم، به همون اندازه هم بهتون بی‌اعتمادم. قبل اینکه ایده‌های شرورانه‌تون رو توی ذهنتون بسازید، به این فکر کنید که اصلا من حاضرم چیزی رو از دست شما قبول کنم؟ ارزون بودن چیز بدیه ولی شما در نظرم همون چیز بدید.

اگه ببینم دارید اطراف رفقای رپتالم میپلکید هم بدجوری کصتونو پاره میکنم.

.

.

.

بخش پایانی

ساعت 4 بعد از ظهره. خواب جدیدی دیدم که برام الهام بخش و جالبه؛ ولی قبلش راجب نامه‌ی دیشبم میخوام فکر کنم.

هدف از نوشتن این کتاب، این بود که حساسیت بیشتری به مفهوم سطح 30 پیدا کنم و فکر میکنم که به خواسته‌ام رسیدم و الان علاقه دارم که کم کم سراغ سطح 31 برم.

میشه توی همین کتاب هم به سراغش رفت ولی ترجیح میدم که توی کتاب جداگونه‌ای در موردش بنویسم؛ اینطوری، کسایی که دوست دارن این کتابا رو بخونن، سردرگمی کمتری پیدا میکنن و راحت تر متوجه میشن که برای پیدا کردن خوراک فکری مورد علاقه‌شون باید سراغ کدوم جلد برن.

سطح 30 در مورد شک کردنه. یعنی هر چقدرم که سعی دارن یه موضوع مرموزو توی لایه هایی از گزاره‌های زیبا پنهان کنن، به خودتون حق بدید که شک کنید. البته این شک، قرار نیست که ما رو قربانی کنه یا باعث بشه که تبدیل به یه شخصیت ضد اجتماع بشیم. مهارت هایی که تا پیش از سطح 30 یاد گرفتیم، ضامن بقای ما هستن و کمک میکنن که به جای تبدیل شدن به یک شخصیت ضد اجتماع، یه سفر

ماجراجویانه و جالب رو برای کشف حقیقتی که از نظرمون پنهانه، طی کنیم.

دیشب، همچنان که به افراد زیادی فکر میکردم و اتفاقات گذشته رو مرور میکردم، چشمم به رفقای لمورم که با اسم خونه‌ی نقره‌ای براشون نامه مینویسم هم افتاد. اونا نسل نسبتا جوون‌تری از لمورین‌ها هستن و زمان هایی که توی قلمرو لمورین‌ها زندگی میکنم، عمدتا پیش اونا ساکنم و دوستای خوبی هم به حساب میان.

دیشب وقتی که به هاله‌شون نگاه میکردم، یه انرژی غریبه رو دیدم که سرخ رنگ بود. حس کردم که این انرژی یه فرد غریبه است و حس خوبی هم بهم نداد یا یه جورایی فکرمو مشغول کرد.

اون لحظه، حدسای زیادی به ذهنم اومد ولی همه‌شون یه حدس خیلی ضعیف بودن.

می خواستم بفهمم کدوم یکی از این حدسا درسته ولی تصمیم گرفتم که قصد خودمو تا جای ممکن، پنهان کنم.

اولین دروغم این بود که احساساتی شدم و قصد دارم یه نامه‌ی دوستانه بنویسم. در حالی که صرفا قصد داشتم فضولی کنم. دومین دروغم این بود که تا اواخر نوشتن نامه، هاله مو باز نگه داشتم و وانمود کردم که بهشون اعتماد دارم؛ در حالی که سر سوزنی بهشون اعتماد ندارم.

می تونستم حس کنم که نوعی ارتباط تله پاتیک برقرار شده و دارن حرفایی که مینویسم رو دریافت میکنن. اونا داشتن واکنش نشون میدادن و اغلبشون

انرژی دوستانه و گرمی رو میفرستادن. ولی حداقل یکیشون بود که حالت مرموزی داشت.

شروع کردم به گفتن حرفای رندوم و صرفا سعی داشتم تحریکشون کنم که واکنش نشون بدن و قضاوتم کنن. حس کردم که یکیشون حس بدی داره و وقتی از آرزوهام یا دست آوردام صحبت میکنم، حس نفرتو پراکنده میکنه.

حرف پایانیم هم هنوز یه حدس بود ولی واکنششون تا حد زیادی متقاعدم کرده که حداقل یکیشون با اون غریبه‌ی هاله قرمز حرف زده و میخواسته مزاحمت یا ناامنی خاصی رو برام درست کنه.

اینا آدمایی هستن که شرمشون میاد از اینکه به عنوان موجودات شرور، شناخته بشن؛ چون دارن توی جامعه‌ای زندگی میکنن که اغلب مردمش، علاقه دارن

تا حداقل در ظاهر، به عنوان انسان‌های معنوی شناخته بشن. میدونن اگه به عنوان آدم بد و شروری شناخته بشن، ممکنه از طرف بقیه طرد بشن یا اعتبار اجتماعی خودشون رو از دست بدن.

حس کردم که این پسره هنوز تردید داشت و پیش خودش داشت دنبال دلیل میگشت تا خودشو راضی کنه که این دختره حقشه که مزاحمت براش درست بشه. ببین چقدر خودپسنده و داره با لذت، از بدجنسی و یاغی گریاش حرف میزنه. مثلا میخواد چیو ثابت کنه؟ بهمون بگه که دمش کلفته و می‌تونه سرشو توی هر سوراخی ببره؟

فکر نکنم این حرفا راضیش کرده باشه که جور دیگه‌ای قضاوتم کنه ولی احتمالا بهش فهمونده که اگه بخواد

هم مزاحمتی درست کنه باید یکم زرنگ تر باشه و با هالو طرف نیست.

دیشب خواب میدیدم که توی یه قبیله‌ی نسبتا بدوی زندگی میکنم. پدر و مادرم موجودات نسبتا کسل کننده‌ای بودن و به نظرم کیفیت زندگیشون هم خیلی پایین بود. نمی‌تونستم این زندگی کسل کننده رو تحمل کنم و بار و بندیلمو بستم و موقتا ولشون کردم.

وقتی که از قلمروشون خارج شدم، دیدم که دنیای بزرگ‌تری وجود داره و اقوام و گروه‌های زیادی دارن به شکل‌های مختلفی زندگی میکنن. قلمرو من، توسط یه موجود تاریک، مدیریت میشد و مشخصا طرز فکرهایی که رواج میداد، نمیذاشت که آدما بیشتر از حد خاصی رشد کنن.

با تمدن جدیدی آشنا شدم که منو بدجوری یاد آتلانتیسی‌ها میندازه. اونا خودشون رو ارباب قبیله‌ی بدوی من میدونستن و این موضوع، براشون مثل یه جور میراث بود. یعنی اینطوری بزرگ شده بودن و خیلی هاشون از خودشون نمی‌پرسیدن که ما چرا همچین نگاهی به نژاد خودمون داریم و فکر میکنیم که ارباب دنیاییم.

با این وجود، اختلافات درون گروهی هم داشتن و این باعث به وجود اومدن فرقه‌ها و گروه‌های مختلفی هم شده بود.

سعی میکردم هاله‌ی خودمو پنهان نگه دارم اما باز هم بعضی از افراد بالغ و دنیا دیده‌شون میفهمیدن که من یه غریبه هستم و زیاد خوششون از من نمی‌اومد.

پیش یه گروه از بچه‌ها رفتم که از جامعه جدا شده بودن و نمی‌خواستن که تحت کنترل والدین‌شون باشن. می‌خواستن خوش بگذرونن و آزادانه زندگی کنن. البته نتونسته بودن کاملا، افکار اجدادشون رو دور بریزن و هنوزم یه سری افکار موروثی رو دنبال میکردن. اونا به قدرتای متافیزیکی علاقه داشتن و از چیزای پر رمز و راز، خوششون میومد. توی جمع‌شون، نوعی از پوچ گرایی هم دیده میشد. اما به جای این که انرژیشون رو صرف ادراک روان و ذهنشون کنن، بیشتر صرف به دست آوردن قدرتایی میکردن که بهشون کمک میکنه تا خودنمایی کنن. مثلا تله کینزی یا انواعی از شعبده. این بهشون حس قدرت میداد.

اینا زیاد با حضورم توی جمع‌شون مشکل نداشتن چون خودشون هم اغلب با همدیگه غریبه بودن؛ به

علاوه، بعید میدونم که می‌تونستن بفهمن که چقدر غریبه هستم. زیاد هم نژاد پرست نبودن.

تونستم پیششون دوستای جدیدی پیدا کنم و خوشحال بودم، ولی فهمیدم که یکیشون خبر چینی کرده. ارباب تاریک قلمرو سابقم، فهمیده بود که غیبم زده و داشت دنبالم میگشت. از اینکه این دوست جدیدمون منو فروخته بود خیلی ناراحت شدم. به خاطر این کارش مجبور شدم که فرار کنم و بقیه‌ی دوستای جدیدمو هم از دست بدم.

به سمت جنگل رفتم. اونقدری قایم شدم که دیگه کسی دنبالم نمیگشت.

ولی خیلی زود، یکی از همون دوستای جدیدم به سراغم اومد. برام عجیب بود که چطور پیدام کرده و بهش اعتمادی هم نداشتم ولی از قبل، با یه سری از

افکارش آشنا شده بودم. اون منتقد جامعه اش بود و مغلوب حس کسالت درونش هم نمیشد. به راحتی، به هر چیزی که دوست داشت شک میکرد و می‌خواست که ذهن آدما رو بشناسه. می‌خواست که قوانین دنیا رو درک کنه. می‌خواست که فرق بین خوب و بد رو بفهمه. هر چند که بیشتر نتیجه گیری‌های فعلیش، تاریک به نظر میرسید.

اگر به من رحم میکرد، فقط به خاطر این بود که منو هم صحبت خوبی میدید و حدس زده بود که منم کنجکاوی‌های خودشو دارم. و غیر قابل انکاره که صحبت کردن با همچین موجودی، واقعا برام سرگرم کننده و جالب بود.

کاری که دوست دارم ادامه بدم اینه که هر چیزی که برام جالب و کنجکاو کننده هست رو مطالعه کنم و یاد

بگیرم که از خودم در مقابل تاثیر مخرب ویروسای روانی و انرژی‌های منفی، مراقبت کنم. این افکار، چه خوب باشن و چه بد، حاصل کار موجودات همین دنیا هستن و پشتشون یه مورد مطالعاتی وجود داره.

اینکه یه متفکر، بعد از کلی مطالعه و تلاش، آخرش به این نتیجه برسه که امیدی به آدما نیست و ای کاش همه‌شون نابود بشن، در نظرم نوعی شکسته و خطر رسیدن به همچین نقطه‌ای، بیخ گوش همه‌ی ما هست. خیلی وقتا، این حس به سراغم میاد؛ ولی بعدش که خستگیم رفع میشه، دوباره دوست دارم که تلاش کنم و جواب سوالامو پیدا کنم.

اینکه به عنوان یه متفکر، بیای بگی زندگی پوچه و قرار نیست امیدی بهمون باشه، یه دست آورد یا یه نگاه ژرف و عمیق به حساب نمیاد. زحمت کشیدی! ما

که در حالت عادی هم تمدنامون داشت به همین سمت میرفت. نشستی اینهمه مطالعه کردی که بگی راهی نیست و قراره بگا بریم؟

علم می‌تونه خلاق و سازنده باشه و من دنبال ابزارای فکری جدیدی هستم که بتونه به آدم کمک کنه تا بقای خودشو در مقابل ویروسایی که میخوان به لحاظ روانی تخریبش کنن حفظ کنه.

اگر حرفی داشتید که دوست داشتید به گوشم برسونید، میتونید در حین مراقبه، یه جور پیغام ذهنی بفرستید یا جایی بنویسید که شانس خوندنشو داشته باشم.

ممنون میشم که توی رسانه‌های خطی‌تون، کارامو تبلیغ نکنید؛ چیزایی مثل تلویزیون رو رسانه‌های

بولشتی میدونم که به ذهن آدما تجاوز میکنه و نمیذاره که قدرت انتخاب داشته باشن. گرچه تا جایی که می‌دونم، کتابابیم که توش فحش نوشتم رو رسانه‌ی خاصی پوشش نمیده و نیاز نیست از این بابت حرف بخورم.

چیزی که از سطح ۳۰ فهمیدم این بود که شک کردن، جزو مفاهیم رایج در فرهنگ عمومی ما هست ولی وقتی صحبت شک کردن به یه ایدئولوژی یا سیستم پیچیده میشه، ما نیاز به مهارتای زیادی داریم تا بتونیم از این شک، بهره ببریم و با نابهنجاری‌ای که میبینیم، رو به رو بشیم. در صورت برآورده نکردن الزامات این کار؛ که شامل اجرای صحیح مهارتای مرتبط با سطوح پایین تر از ۳۰ هست، شک کردن فقط می‌تونه از ما افراد پارانوئیک و جامعه‌گریزی بسازه که

نمی‌دونه چجور میشه راه بقا رو پیدا کرد؛ رسما زندگی به کام آدم، زهرمار میشه.

از جوامع این دنیا بدم میاد و تشبیه‌شون میکنم به یه دریای گوه؛ ولی اصل این دنیا رو تاریک، پوچ یا ناامیدکننده نمی‌دونم.

در پایان، از آقای سامحو هم تشکر میکنم. میدونم خیلی ترکیده از کار درومده ولی بعد عمری یه چیزی درست کردم که ربطی به نوشتن نداره و دوست داشتم که بدمش به تو. امیدوارم تا آخرین روزی که تو این دنیا هستم صمیمی‌ترین فرد زندگیم باشی.

لینک همون چیزه، فقط نمیدونم چرا اسمش موقع ارسال، تغییر کرده.